



fold-era.com

مؤنادهشناسی و جامعه‌شناسی
گابریل تارد
ترجمه پیمان غلامی

فرضیه‌هایی می‌سازم [۱]

مونا‌دها، دختران لاینیتس، راهی طولانی را از زمان تولدشان طی کرده‌اند. آن‌ها از طریق مسیرهای مستقل گوناگونی که مورد توجه دانشمندان هم نبوده به قلب علم معاصر راه پیدا می‌کنند. واقعیت قابل ملاحظه‌ای است که همه‌ی فرضیه‌های ثانوی که به‌طور ضمنی در این فرضیه‌ی بزرگ وجود دارند، دست‌کم در الزاماتش اگر نه به صورت اکیداً لاینیتسی‌اش، حالا به‌نحوی علمی احراز شده‌اند. در عمل، این فرضیه هم حاکی از تقلیل دو موجودیت ماده و روح به موجودیتی واحد و هم‌آمیزی‌شان در آن است، و هم توأمان حاکی از تکثیر شگفت‌انگیز عامل‌های کاملاً روحانی در دنیا. به عبارت دیگر، هم ناپیوستگی عناصر را فرض می‌گیرد و هم تجانس وجودشان را. به‌علاوه، جهان فقط بر اساس این دو شرط می‌تواند برای نگاه خیره‌ی هوش کاملاً شفاف باشد. حال، از یک طرف، مغاک‌ی که حرکت و آگاهی، ابژه و سوژه، امر مکانیکی و امر منطقی را از هم تفکیک می‌کند، مغاک‌ی که هزاران بار ژرف‌سنجی شده و پیمایش ناپذیر داوری شده است، یک‌بار دیگر توسط شجاع‌ترین جان‌هایی که از هر گوشه‌وکناری طنین انداز شده‌اند مفصلاً به پرسش کشیده شده، به صورتی ظاهری حواله یافته، و در نهایت کاملاً انکار شده است. از طرف دیگر، پیشرفت شیمی باعث می‌شود که اتم را تایید کنیم و در عوض آن پیوستگی مادی‌ای را انکار کنیم که به نظر می‌رسد ویژگی پیوسته‌ی تجلیات فیزیکی و زنده‌ی ماده، گسترش، حرکت و رشد آن را به‌طور سطحی نشان می‌دهند. به‌راستی هیچ چیز شگفت‌انگیزتر از این نکته نیست که می‌توان مواد شیمیایی را در نسبت‌های معین با هم ترکیب کرد و درعین حال هرگونه نسبت واسط را هم کنار گذاشت. این‌جا هیچ فرگشت و هیچ گذاری در کار نیست: خط‌فاصل‌ها کاملاً مشخص‌اند؛ و بااین حال هرآن‌چه در پدیده‌ها موج و واجد یک درجه‌بندی هماهنگ باشد از همین‌جا می‌آید، تقریباً انگار پیوستگی اختلاف‌های جزئی بدون ناپیوستگی رنگ‌ها محال باشد. مسیر شیمی یگانه مسیری نیست که به نظر می‌رسد در پیشرفت‌ش ما را به سوی مونا‌دها می‌برد؛ بلکه فیزیک، علوم طبیعی، تاریخ، و حتی ریاضیات نیز همین‌طورند. به قول لانگ «فرض نیوتن که نیروی گرانش یک جرم سماوی صرفاً سرجمع نیروی گرانش همه‌ی اجرام سازنده‌اش است نه فقط برای این اثبات بلکه خصوصاً برای پیامدهای پر دامنه‌اش اهمیت زیادی داشت. از این نکته بی‌درنگ استنباط شد که اجرام زمینی تحت تأثیر گرانش متقابل همدیگر قرار دارند؛ و به‌علاوه این‌که حتی کوچک‌ترین مولکول‌های این اجرام نیز یکدیگر را جذب می‌کنند.» [۲] نیوتن با این نظرگاه، که از آن‌چه امروز به نظر می‌رسد بسیار اصیل‌تر بود، فردیت هر جرم سماوی را از بین برد و در واقع ریز و غباری‌اش کرد درحالی‌که تا آن موقع وحدتی برتر تلقی می‌شد که نسبت‌های درونی‌اش هیچ شباهتی به روابطش با اجرام بیگانه ندارند. توانایی ذهنی زیادی لازم بود تا این وحدت آشکار را در کثرتی از عناصر متمایز حل کند، عناصری که به همان طریقی در پیوند با همدیگرند که با عناصر مجموعه‌های دیگر پیوند دارند. سرآغاز پیشرفت فیزیک و نجوم را می‌توان روزی دانست که چنین دیدگاهی جانشین پیش‌داوری مغایرش شد.

از این نظر، بنیانگذاران نظریه‌ی سلولی خودشان را به‌عنوان وارثان راستین نیوتن نشان داده‌اند. به همین طریق آن‌ها وحدت جسم زنده را از هم گسسته‌اند و آن را در شمار فراوانی از

ارگانیزم‌های بنیادی حل کرده‌اند، ارگانیزم‌هایی که در تنهایی‌شان خودمدارند و بسیار مشتاق آن‌که خودشان را به بهای خارج‌شدن رشد و گسترش دهند؛ آن‌جا که این فضای بیرونی شامل سلول‌های هم‌قطار مجاورشان و نیز ذرات غیرآلی هوا، آب، و همه‌ی مواد دیگر را شامل می‌شود. موضع شوون [۳] درباره‌ی این نکته به قدر موضع نیوتن پربار بوده است. به لطف نظریه‌ی سلولی او، می‌دانیم که «هیچ نیروی حیاتی‌ای وجود ندارد که به‌صورت اصلی متمایز از ماده رفتار کند؛ چه در تمامیت ارگانیزم، چه در هر سلول. تمام پدیده‌های حیات گیاهی یا حیوانی را باید خاصیت اتم‌ها تبیین کرد [اجازه دهید بگوییم با خاصیت عناصر غایی سازنده‌ی اتم‌ها]، چه آن‌ها نیروهایی شناخته‌شده‌ی طبیعتی ایستا باشند چه نیروهایی تا پیش از این ناشناخته.» [۴] قطعاً هیچ چیز بیش از این نفی ریشه‌ای اصل حیاتی اثبات‌گراتر یا سازگراتر با یک علم سالم و جدی نیست و تنها معنویت‌گرایی مبتذل دوست دارد که با این اصل مخالفت کند. بالین همه، روشن است که این گرایش اگر به نتیجه‌ی منطقی‌اش برده شود ما را به کجا خواهد برد: به مونادها، که جسورانه‌ترین وعده‌های روح‌باوری لایبنیتیسی را برآورده می‌کنند. مرض نیز که پزشکان قدیم با آن همچون یک شخص برخورد می‌کردند به‌منزله‌ی اصل حیاتی به تعداد زیادی از اختلال‌های بی‌نهایت کوچک در عناصر بافت‌شناختی تجزیه شده است، و، به‌علاوه، انگل‌شناسی امراض، که این اختلال‌ها را از طریق تعارض‌های درونی ارگانیزم‌های بسیار ریز تبیین می‌کند، عمدتاً به لطف اکتشافات پاستور هر روز کاربرد فراگیرتری پیدا می‌کند، و راستش به خاطر کاربرد بی‌اندازه حتماً واکنش برانگیز خواهد شد. اما انگل‌ها نیز انگل‌هایشان را دارند. و الی آخر. باز هم امر بی‌نهایت کوچک!

نظریات جدید در شیمی در راستای خطوط مشابهی شکل گرفته‌اند. به قول وورتز: «این نکته تازه و اساسی است. خاصیت بنیان‌ها به خود عناصر ارجاع داده می‌شود. این خاصیت‌ها قبلاً یکپارچه در نظر گرفته شده بودند. تصور می‌شد که بنیان‌ها در مقام یک کل می‌توانند با اجرام بسیط ترکیب شوند یا به جای آن‌ها بیایند. این دیدگاه بنیادی نظریه‌ی انواع گرهارد بود. ما اکنون جلوتر می‌رویم. برای کشف و تعریف خاصیت بنیان‌ها، به اتم‌هایی برمی‌گردیم که سازنده‌ی این خاصیت‌ها هستند.» [۵] اندیشه‌ی این شیمیدان برجسته از ملاحظات پیش‌گفته‌ی ما فراتر می‌رود. مثال‌های مورد اشاره‌اش نشان می‌دهند که بین اتم‌های یک بنیان خصوصاً یک اتم وجود دارد که ترکیب حاصله نهایتاً وابسته است به اتمیت آن و به کششِ وافرِ هنوز ارضان‌شده‌اش برای ترکیب که از اشباع همه‌ی دیگر اتم‌ها دوام بیش‌تری دارد.

مثل ستاره‌ها، مثل افراد زنده، مثل امراض، مثل بنیان‌های شیمیایی، ملت‌ها نیز چیزی نیستند مگر موجودیت‌هایی که دیرزمانی در نظریات جاه‌طلبانه و عقیم تاریخ‌دانان به‌اصطلاح فلسفی موجوداتی راستین در نظر گرفته شده‌اند. آیا برای مثال به‌قدر کافی تکرار نشده که جست‌وجوی علت یک انقلاب سیاسی یا اجتماعی در اثرگذاری نویسندگان، سیاستمداران، یا هر نوع عامل تحریکی ابلهانه است و آن انقلاب در عوض به‌نحوی خودجوش از نبوغ یک نژاد، از دل مردم — آن عامل ناشناس و فراانسانی — فوران می‌کند؟ اما تنها موقتاً می‌توان این نظرگاه راهگشا را تأیید کرد، نظرگاهی که خلق یک موجود تازه را به‌غلط در پدیده‌ای می‌داند که از برخورد موجودات واقعی سرچشمه می‌گیرد، ولو این‌که پدیده‌ای واقعاً نو و غیرمنتظره باشد. این نظرگاه، که بر اثر آسیب‌های ناشی از سؤاستفاده‌های نوشتاری سریعاً تحلیل رفته است، ما را به بازگشتی جدی به نوعی تبیین روشن‌تر و مثبت‌تر هدایت می‌کند که یک‌جور

واقعه‌ی تاریخی مفروض را فقط با کنش‌های فردی شرح می‌دهد، خصوصاً با کنش انسان‌های مبدعی که به الگویی برای دیگران بدل شدند و مثل مادرسلول‌های یک پیکر اجتماعی هزاران نمونه از خودشان را زادآوری کردند.

همه‌ی ماجرا این نیست: این عناصر آخر که به واپسین مرحله‌ی هر علم شکل می‌دهند — فرد اجتماعی، سلول زنده، اتم شیمیایی — فقط از منظر علم خاص خودشان نهایی‌اند. می‌دانیم که خودشان مرکب‌اند، حتی خود اتم که بر اساس فرضیه‌ی «اتم گردابی» تامسون انبوهه‌ای در حال چرخش از عناصر بسیط‌تر است، فرضیه‌ای که از بین حدس و گمان‌هایی که در این زمینه انجام گرفته‌اند بیشتر از همه موجه یا کمتر از همه نامقبول است. پژوهش‌های لاکیر [۷] درباره‌ی طیف‌های خورشیدی و ستاره‌ای او را با احتمال زیاد به این فرض سوق داده‌اند که مواد مشخصی که در سیاره‌مان تجزیه‌ناپذیر و مرکب تلقی می‌شوند از عناصری تشکیل می‌شوند که علت برخی خطوط کم‌انرژی مورد مشاهده‌اش هستند.

دانشمندانی که روزانه به این به‌اصطلاح عناصر می‌پردازند تردیدی در پیچیدگی‌شان ندارند. درحالی‌که وورتنر علاقه‌اش به فرضیه‌ی تامسون را نشان می‌دهد، بارتلت به سهم خودش می‌گوید: «مطالعه‌ی عمیق‌تر اجرام بنیادی که بنا بر فهم فعلی ما سازنده‌ی اجسام بسیط‌اند هر روز بیش از پیش به این فهم راه می‌برد که آن‌ها نه اتم‌های تقسیم‌ناپذیرند و نه همگن، و صرفاً به‌صورت یک کل نیز پذیرای حرکت نیستند، بلکه ساخت‌هایی بسیار پیچیده‌اند که به یک معماری ویژه مجهزند و با جنبش‌های داخلی بسیار متنوع به حرکت درمی‌آیند. [۸] از طرف دیگر، فیزیولوژیست‌ها تصور نمی‌کنند که پروتوپلاسم همگن باشد، و در نتیجه صرفاً بخش سفت سلول را فعال و واقعاً زنده برآورد می‌کنند. بخش حل‌پذیر، تقریباً در تمامیتش، چیزی جز مخزنی برای سوخت و تغذیه (یا توده‌ی پسماند) نیست. به‌علاوه، شناخت بهتر خود بخش سفت بی‌تردید باعث می‌شود که تقریباً همه چیز را از آن بزدااییم. و کجا این فرایند حذف تمام می‌شود اگر نه در نقطه‌ای هندسی، یعنی در نیستی محض؟ مگر این که طبق توضیحات آتی، این نقطه مرکز باشد. و در واقع نکته‌ی اساسی برای شرح عنصر بافت‌شناختی راستین (که به‌غلط برایش کلمه‌ی سلول را به کار می‌برند) حد یا پوش آن نیست، بلکه در عوض کانونی مرکزی است که به نظر می‌رسد از آن‌جا کشش وافر دارد برای این که به‌طور نامعین تا وقتی تشعشع داشته باشد که تجربه‌ی بی‌رحم موانع بیرونی مجبورش کنند خودش را برای صیانت از وجودش فروببندد؛ اما داریم از روند بحث جلو می‌زنیم.

نمی‌توان این نزول به امر بی‌نهایت کوچک را که به غیرمنتظره‌ترین شکل به کلید فهم سرتاسر جهان بدل می‌شود متوقف کرد. این نکته می‌تواند اهمیت فزاینده‌ی حساب بی‌نهایت کوچک و به همین دلیل موفقیت مبهوت‌کننده و زودگذر نظریه‌ی فرگشت را توضیح دهد. در این نظریه، به قول هندسه‌دان‌ها، یک شکل ویژه انتگرال بی‌شمار دیفرانسیل است که تغییرهای فردی نام دارند، که خودشان از تغییرهایی سلولی ناشی می‌شوند که ماده‌ی اصلی‌شان از یک عالم تغییر بنیادی تشکیل می‌شود. سرچشمه، دلیل وجودی، و زمینه‌ی امر متناهی و مجزا در امر بی‌نهایت کوچک است، در امر نامحسوس: همین اعتقاد راسخ الهام‌بخش لایبنیتس بود و همچنان تطور‌گرایان ما را نیز ملهم می‌سازد.

اما این دگرگونی که اگر به‌صورت سرجمع تفاوت‌های معین و متمایز ارائه شود فهم‌ناپذیر است، چرا باید به‌آسانی فهمیده شود اگر آن را در مقام سرجمع تفاوت‌های بی‌نهایت کوچک در نظر بگیریم؟ اول از همه باید نشان دهیم که تضاد بالا واقعی است. فرض کنید که از سر معجزه

ای جسمی ناپدید می‌شود و در مکان الف که در آن قرار داشت نابود می‌شود و سپس از نو در مکان ی یک متر دورتر از مکان الف پدیدار می‌شود و دوباره به وجود می‌آید، بدون این که مکان‌های بینابینی را طی کرده باشد: درک این جابجایی و رای توان فکری ماست، هرچند از جابجایی این جسم از نقطه‌ی الف به ی در طول مسیری از مواضع همجوار هرگز متحیر نمی‌شویم. با این همه، توجه کنید که در مورد اول به همین میزان حیرت می‌کردیم اگر می‌دیدیم که آن ناپیدایی و بازپیدایی ناگهانی در فاصله‌ای نیم‌متری، یا ۳۰، ۲۰، ۱۰، یا ۲ سانتی‌متری، یا هر کسر میلی‌متری قابل‌درکی اتفاق می‌افتد. عقل ما، اگر نه تخیل ما، در مورد آخر دقیقاً به قدر مثال اصلی مبهوت خواهد شد. به همین طریق، اگر دو گونه‌ی زنده‌ی متمایز داشته باشیم، هر قدر هم از یکدیگر بسیار دور یا در پیوند تنگاتنگ با همدیگر باشند، فرضاً یک قارچ و یک گیاه نعناع، یا دو گیاه از یک جنس، در هیچ کدام از دو مورد قابل‌فهم نخواهد بود که یکی از آن‌ها بتواند ناگهان و بدون هرگونه گذاری به دیگری بدل شود. اما هیچ مشکلی برای قبول این مسئله نخواهیم داشت اگر به ما گفته شود که تخمک بارور یکی از آن‌ها به دلیل دورگه‌گیری دستخوش انحراف از خط‌سیر عادی‌اش شده است طوری که این انحراف در ابتدا بسیار کم است و تدریجاً زیاد می‌شود، آن‌گاه هیچ مشکلی برای پذیرش این مسأله نخواهیم داشت. استدلال خواهد شد که فهم‌ناپذیری فرضیه‌ی اول به خاطر یک پیش‌داوری است که از رهگذر تداعی ایده‌ها در ما شکل گرفته است. کاملاً درست است و دقیقاً همین اثبات می‌کند که واقعیت یا سرچشمه‌ی تجربه‌ای که این پیش‌داوری را به بار آورد، با تبیین امر متناهی از طریق امر بی‌نهایت کوچک تطابق دارد. زیرا عقل محض، و بیش از آن عقل تنها، هرگز نمی‌توانست به این فرضیه بو ببرد؛ احتمالاً این عقل بیش از این حتی مایل خواهد بود که سرچشمه‌ی امر کوچک را در امر بزرگ ببیند تا این که سرچشمه‌ی امر بزرگ را در امر کوچک، و شادمانه به هیئت‌های الهی باور خواهد داشت که از همان آغاز کامل‌اند و می‌توانند یک کلوخ خاک را یک‌جا دربرگیرند و از بیرون به درونش رخنه کنند. این عقل حتی مشتاقانه با آگاسیز [۹] موافق خواهد بود که درخت‌ها از همان آغاز جنگل، زنبورها از اول کندو و آدم‌ها هم از ابتدا ملت بوده‌اند. علم فقط از رهگذر شورش واقعیت‌های مغایر توانسته این نظرگاه را کنار بگذارد. آشکارترین نمونه هم پخش یک سپهر بی‌کران نور در فضا است که به خاطر ارتعاش بی‌همتای یک اتم مرکزی اثر [۱۰] رخ می‌دهد طوری که این ارتعاش انتشار می‌یابد و به این ترتیب تکثیر می‌شود — این که کل جمعیت یک نوع از تکثیر حیرت‌انگیز یک سلول تخمک اولیه‌ی بی‌همتا در نوعی تشعشع زایا ناشی می‌شود — این که وجود نظریه‌ی ستاره‌شناختی درستی در میلیون‌ها مغز انسانی به خاطر تکرار تکثیرشده‌ی یک ایده است که روزی در سلول مغزی مغز نیوتن ظاهر شد. اما یک بار دیگر چه نتیجه‌ای از این حرف‌ها می‌گیریم؟ اگر امر بی‌نهایت کوچک تنها در درجه با امر متناهی تفاوت داشته باشد، اگر در مبنای چیزها چنان که در سطح قابل‌درک‌شان تنها مواضع، فواصل، و جابجایی‌ها وجود دارد، چرا جابجایی که در قلمرو متناهی فهم‌ناپذیر است ماهیتش را با بی‌نهایت کوچک شدن تغییر می‌دهد؟ پس امر بی‌نهایت کوچک به‌طور کیفی با امر متناهی فرق دارد؛ حرکت علتی غیر از خودش دارد؛ کل وجود به پدیده‌ها خلاصه نمی‌شود. همه چیز از امر بی‌نهایت کوچک می‌آید و همه چیز به آن برمی‌گردد؛ در سپهر امر متناهی و پیچیده — واقعیتی شگفت‌انگیز که کسی از آن شگفت‌زده نمی‌شود — هیچ چیز نه ناگهان ظاهر می‌شود، نه از بین می‌رود. از این مسأله چه نتیجه‌ای باید بگیریم اگر نه این که امر بی‌نهایت کوچک — یا به عبارت دیگر ذره‌ی عنصری — همان سرچشمه و مقصود،

جوهر و دلیل همه چیز است؟ — درحالی که پیشرفت فیزیک فیزیکدان‌ها را به کمیت‌سنجی یا اندازه‌گیری طبیعت برای فهم طبیعت سوق می‌دهد، قابل توجه است که پیشرفت ریاضیات ریاضیدان‌ها را به جهت فهم کمیت یا مقدار به سمت انحلال کمیت درون عناصری سوق می‌دهد که به‌هیچ‌رو کمی نیستند. [۱۱]

این اهمیت فزاینده‌ای که رشد دانش‌ها به امر بی‌نهایت کوچک می‌دهد بیش‌ازپیش مایه ی کنج‌کاوی‌ست زیرا امر بی‌نهایت کوچک، در شکل معمولش (با کنار گذاشتن موقت فرضیه‌ی موندی)، چیزی جز انبوهی از تناقض‌ها نیست. وظیفه‌ی یادآوری آن‌ها را به رنویه [۱۲] محول می‌کنم. امر پوچ با چه قدرتی می‌تواند کلید جهان را در اختیار ذهن انسان بگذارد؟ آیا به این خاطر نیست که از طریق این انگاره‌ی کاملاً منفی به انگاره‌ای بسیار مثبت‌تر نظر داریم اما به آن نمی‌رسیم، یا نگاهش می‌کنیم اما آن را نمی‌بینیم، مفهومی که در اختیارش نداریم، اما در هر حال باید در مقام یک یادآور در سیاهه‌ی داشته‌های فکری‌مان ثبت شود؟ این پوچی به‌خوبی می‌تواند صرفاً لفاف واقعی‌تی باشد که با همه‌ی دانسته‌هایمان بیگانه است، واقعی‌تی بیرون همه چیز، بیرون مکان و زمان، ماده و ذهن... بیرون ذهن؟ اگر این‌طور باشد، فرضیه‌ی موندی را باید رد کرد... اما این هم مستلزم واری‌بیشتر است. هرطور این مسأله را حل کنیم، این موجودات بسیار ریز که بی‌نهایت کوچک می‌خوانیم عامل‌های واقعی خواهند بود، و این تغییرهای بسیار ریز که بی‌نهایت کوچک می‌خوانیم کنش‌های واقعی خواهند بود.

به‌نظر از این گفته‌ها می‌شود نتیجه گرفت که این عامل‌ها خودمختارند، و این تغییرها همان قدر که با هم برخورد می‌کنند و مانع هم می‌شوند با یکدیگر هم‌واردی و رقابت نیز دارند. اگر همه چیز از امر بی‌نهایت کوچک ناشی می‌شود، علتش این است که یک عنصر، عنصری بی‌همتا، یک‌جور تغییر، حرکت، فرگشت حیاتی، یا دگرگشت ذهنی یا اجتماعی را به راه می‌اندازد. اگر همه‌ی این تغییرات تدریجی و به‌طور مشخص پیوسته‌اند، این خود نشان می‌دهد که ابتکار عمل آن عنصر، حتی اگر پشتیبانی داشته باشد، با مقاومت‌هایی هم مواجه شده است. بیایید در نظر بگیریم که همه‌ی شهروندان یک دولت، بدون استثنا، طرفدار برنامه‌ای برای بازسازماندهی سیاسی‌اند که از مغز یکی از آن‌ها و خصوصاً از یک نقطه از این مغز سرچشمه می‌گیرد؛ تجدید نظر کامل در دولت بر طبق این طرح، عوض آن که گام‌به‌گام و ذره‌ذره باشد، ناگهانی و تام‌وتمام خواهد بود، حال هر قدر هم که این پروژه رادیکال باشد. سرعت کند تحولات اجتماعی فقط با این واقعیت تبیین می‌شود که دیگر طرح‌های اصلاحی، یا دیگر انواع دولت آرمانی که همه‌ی دیگر اعضای یک ملت دانسته یا نادانسته مشغول‌شان هستند، در مغایرت با این طرح‌اند. به همین منوال، اگر ماده بنا بر تصویری رایج منفعل و ساکن باشد، نمی‌فهمم چرا حرکت یا به عبارت دیگر جابه‌جایی تدریجی باید وجود داشته باشد، نمی‌فهمم چرا شکل‌گیری یک ارگانیزم باید مقید به طی کردن مراحل رویانی‌اش باشد که خود مانعی بر ضد تحقق بی‌واسطه‌ی مرحله‌ی بالغش است که در هر حال از همان آغاز آماج رانه‌ی نطفه بود.

اجازه دهید اشاره کنیم که ایده‌ی خط راست فقط منحصر به هندسه نیست. یک مستقیم الخط بودن زیست‌شناختی و نیز یک مستقیم‌الخط بودن منطقی وجود دارد. به همان ترتیبی که هنگام عبور از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر، اختصار یا کاهش تعداد نقاط میانی نمی‌تواند به طور نامعین ادامه یابد و باید در حدی که خط راست می‌خوانیم متوقف شود، به همین منوال هم هنگام عبور از یک شکل ویژه به شکلی دیگر، از یک حالت منفرد به حالتی دیگر، یک رشته از شکل‌ها یا حالت‌های میانی تحویل‌ناپذیر و کمینه وجود دارد که باید طی شود. این واقعیت

احتمالاً به تنهایی توضیح می‌دهد که چرا جنین برخی شکل‌های متوالی نیاکانش را به‌اختصار تکرار می‌کند؛ و به‌طور مشابه، در تشریح مجموعه‌ای از علوم، آیا شیوه‌ای وجود ندارد که بتوان مستقیم از تزی به تزی دیگر، از فرضیه‌ای به فرضیه‌ای دیگر رفت، و آیا این حرکت عبارت نیست از پیوند زدن‌شان با استفاده از زنجیره‌ای از موضع‌گیری‌ها یا مواضع منطقی که ضرورتاً بینابین آن‌دو قرار دارد؟ ضرورتی به‌راستی شگفت‌انگیز. این نظم عقلانی و مستقیم‌الخط تشریح — که کتاب‌های مقدماتی بسیار به آن علاقه دارند و به این شیوه قرن‌ها سختکاری (و حد بلند پروازی مجلد‌های حاصل از آن) چنین مجلد‌هایی را چند صفحه خلاصه می‌کنند — بارها و بارها اما نه همیشه و در نقاط بسیاری اما نه در همه جا، مقارن می‌شود با نظم تاریخی ظهور کشف‌هایی پی‌درپی که علم ترکیب‌شان می‌کند. این نکته احتمالاً در نمونه‌ی مشهور بازپیدایی نوع‌پیدایی توسط فرد پیدایی مصداق دارد، [۱۳] که اصلاح — و نه صرفاً تسریع حیرت‌انگیز — مسیر کمابیش پریپیچ‌وخمی است که طی آن شکل‌های اجدادی، یا همان ابداعات زیست‌شناختی اندوخته‌شده‌ای که جمعاً برای تخمک به ارث گذاشته شده‌اند، در اعصار قبل به دنبال همدیگر آمده‌اند. [۱۴]

پشتیبانی واقعی آموزه‌ی فرگشت از فرضیه‌های مونا‌دشناختی بدهت بیش‌تری خواهد یافت اگر این نظام بزرگ را در شکل‌های تازه‌ای تصور کنیم که به‌زودی به خود خواهد گرفت و خطوط کلی‌شان را همین حالا هم می‌توان دید. چراکه خود فرگشت‌گرایی فرگشت می‌یابد. این آموزه نه با رشته‌ای از آزمون و خطاهای کورکورانه یا انطباق‌های اتفاقی و غیرارادی با واقعیات مشاهده‌شده — در تطابق با روندهای دگرگونی که این آموزه آن را به‌اشتباه به‌طور کلی به طبیعت زنده نسبت می‌دهد — یا با هم‌آوردی این آزمون و خطاها یا انطباق‌ها، بلکه با تلاش‌های اندوخته‌شده‌ی دانشمندان و نظریه‌پردازان کاملاً هشیاری به فرگشت دچار می‌شود که دانسته و ارادی مشغول جرح و تغییر این نظریه‌ی بنیادی‌اند تا آن را تا بیشترین حد ممکن با داده‌های علمی شناخته‌شده برای‌شان و نیز با ایده‌های پیش‌اندیشیده‌ی مورد علاقه‌شان جفت‌وجور کنند. این نظریه برای‌شان یک شکل عام است که هر یک به شیوه‌ی خود می‌خواهد جزئیات آن را مشخص کند. اما از بین ثمره‌های متنوع جوش و خروش تخمیری بی‌سابقه‌ای که داروین پدید آورد، تنها دو مورد وجود دارند که چیزی واقعاً نو و پربار را به ایده‌ی خود استاد افزودند یا جانشینش شدند. ابتدا به فرگشت از طریق اجتماع همزی ارگانیزم‌های بنیادین درون ارگانیزم‌های پیچیده‌تر براساس فرمول‌بندی ادموند پریه ارجاع می‌دهم، [۱۵] و سپس به فرگشت از طریق جهش‌ها یا بحران‌ها، [۱۶] که نوشته‌های پیشگویانه‌ی کورنه چند سال قبل پیشنهاد و پیشبینی‌اش کرد، [۱۷] و خودبه‌خود در این جا و آن جا در ذهن چندین دانشمند معاصر از نو جوانه زده است. [۱۸] از دید یکی از این نظریه‌پردازان، دگرگونی نوعی یک شکل حیاتی ازپیش‌موجود در آستانه‌ی یک انطباق نو باید در دقیقه‌ای مفروض به اسلوبی که یک جورهایی بلافاصله است (به نظم یعنی طی مدتی بسیار کوتاه نسبت به دیرند حیرت‌انگیز انواع به محض شکل‌گیری‌شان اما احتمالاً طی مدتی بسیار طولانی با نظر به وجود کوتاه‌مدت‌مان) و، به‌علاوه، با فرایندی منظم رخ دهد و نه از رهگذر جستجویی کورمال کورمال. به‌طور مشابه، برای یک تحول‌خواه دیگر، نوع از زمان شکل‌گیری نسبتاً سریع تا تجزیه‌ی همان قدر سریع‌تر واقعاً در گستره‌ی حدودی مشخص ثابت باقی می‌ماند، زیرا اساساً در یک حالت توازن آلی پایدار است. ارگانیزم که با هر تغییر اضافی در محیطش (یا با هر جور تحول درونی به خاطر شورش مسری یک عنصر) به مشکلات

عمیقی در سرشتش دچار می‌شود، به فراسوی نوع خودش می‌رود تا تنها به سطح شیبدار یک نوع دیگر بغلتد که خودش در توازن پایدار است و به این ترتیب برای یک بازه‌ی زمانی که برای ما ابدیتی خواهد بود در آن وضعیت باقی بماند.

قطعاً لازم نیست که این حدس و گمان‌ها را در این جا به بحث بگذارم. کافی‌ست اشاره شود که دارند زیاد می‌شوند، یا با رشدی زیرزمینی پیش می‌روند، هرچند همچنان آهسته اما نافذ و فراگیر باشد، آن‌هم درحالی که انتخاب طبیعی هر روز بنیانش را از دست می‌دهد و خودش را در پالایش شکل‌های حیاتی بهتر نشان می‌دهد تا در کامل کردن‌شان چنان که در کامل کردن‌شان بهتر دیده می‌شود تا در ایجاد تغییرات اساسی در آن‌ها. اضافه می‌کنم که از طریق یکی از دو راه مزبور الزاماً باید جسم‌های زنده را با اتم‌های روحانی یا شبه‌روحانی آکنده از جمعیت کنیم. نیاز به جامعه را که پریه درمقام جان جهان آلی می‌بیند، به چه باید اطلاق کنیم اگر نه به /شخص بسیار کوچک؟ و این دگرگونی مستقیم، منظم، و سریع چه می‌تواند باشد اگر نه دستاورد کارگرانی مخفی که در تحقق یک جور نقشه‌ی ویژه‌ی بازسازماندهی همکاری دارند که یکی از آن‌ها قبلاً آن را طرح ریخته و برای آن اراده‌ای به خرج داده است؟

۲

به نظرم بحث بالا باید کافی باشد تا اثبات شود که علم به چه نحوی مایل است که جهان را به ریزذرات و ریزغبارات تبدیل کند و موجودات را به‌طور نامعین تکثیر کند. اما همان‌طور که پیش تر اشاره شد، علم با همین صراحت به یکی کردن دوگانگی دکارتی ماده و ذهن تمایل دارد. پس به‌ناگزیر به *روان‌ریخت‌گرایی* راه می‌برد، تازه اگر نگوئیم به انسان‌ریخت‌گرایی. وحدت‌گرایی را می‌توان به‌طور مؤثر به سه شیوه فهمید (البته آگاه‌ام که این موضوع قبلاً بارها گفته شده): یا با مشاهده‌ی حرکت و آگاهی — برای مثال ارتعاش سلول مغزی و حالت ذهنی متناظرش — درمقام دو چهره‌ی یک واقعیت، که در این صورت خودمان را با این خاطره‌ی ژانوس باستانی گول می‌زنیم؛ یا نه با انکار طبیعت ناهمگن ماده و ذهن بلکه با به‌جریان انداختن این دو از سرچشمه‌ای مشترک، از یک ذهن مخفی و شناختنی، که این هم خود موضعی‌ست که به چیزی جز یک سه‌گانگی به جای و در عوض یک دوگانگی نمی‌رسد؛ یا نهایتاً، با این اعتقاد راسخ که ماده روح است و بس. این تز آخر تنها تز قابل فهم است و تنها تزی‌ست که به تحویل مطلوب راه می‌برد. اما دو راه وجود دارد که بتوان آن را فهمید. می‌شود همراه با ایدئالیست‌ها گفت که جهان مادی، از جمله سایر خودها، *مال* من، منحصرأ مال من است، و نیز می‌توان گفت که جهان مادی متشکل است از حالات ذهنی من یا از امکان این حالات به شرطی که من تاییدشان کنم، یا به شرطی که خود این امکان یکی از حالات ذهنی من باشد. در صورت رد این تفسیر، تنها گزینه این است که همراه با مونا‌دشناس‌ها تأیید شود که کل جهان بیرونی متشکل است از نفس‌هایی متمایز با نفس من اما اساساً مشابه با آن. با پذیرش این نظرگاه دوم، غالباً بهترین نقطه‌ی اتکای رویکرد اول از آن گرفته می‌شود. از نظر منطقی هیچ پایه و اساسی ندارد که هم تصدیق کنیم که از وجود فی‌نفسه‌ی یک سنگ یا گیاه چیزی نمی‌دانیم و هم لجوجانه بگوئیم که این سنگ یا گیاه در هر صورت وجود دارد؛ راحت می‌توان نشان داد که تنها محتوای ایده‌ی ما راجع به آن حالات ذهنی خودمان است؛ و وقتی با جداکردن حالات ذهن‌مان هیچ چیز باقی نمی‌ماند، پس یا با تایید این مجهول اساسی و شناختنی صرفاً داریم همین حالات ذهنی را تایید می‌کنیم، یا باید

پذیرفت که با تأیید چیزی دیگر هیچ چیز را تأیید نمی‌کنیم. اما اگر مسأله این باشد که این وجود فی‌نفسه اساساً مثل وجود خودمان است، آن‌گاه دیگر نشناختنی نخواهد بود و می‌تواند تأیید شود.

از این‌رو وحدت‌گرایی ما را به روان‌ریخت‌گرایی جهانشمول می‌رساند. باین‌همه، تاکنون وحدت‌گرایی بیش‌تر تأیید شده است تا این‌که اثبات شده باشد. حقیقت دارد که وقتی می‌بینیم فیزیکدان‌هایی مثل تیندال، طبیعت‌گرایایی همچون هکل، تاریخدانان فلسفی و هنرمندان همچون تن، و نظریه‌پردازان همه‌ی مکاتب [۹۱] این ظن یا یقین را دارند که شکاف بین داخل و خارج، بین حسیت و ارتعاش، یک وهم است، آن‌گاه حتی اگر استدلال‌هایشان متقاعدکننده نباشد، توافق یقین‌ها و پیش‌آگاهی‌هایشان اهمیت دارد. ولی به‌محض این‌که سعی کنند بر همانندی ادعا شده انگشت بگذارند، این فرض نیز در برابر ناسازگاری واضح ضوابط همنشین شده‌ای که می‌خواهند شناسایی کنند — یعنی حرکت و حسیت — همه‌ی ارزش خود را از دست می‌دهد.

دلیلش این است که دست‌کم یکی از این ضوابط انتخاب مناسبی نیست. تقابل بین تغییرهای مطلقاً کمی حرکت که انحراف‌هایشان هم قابل‌اندازه‌گیری است و تغییرهای مطلقاً کیفی حسیت، در رابطه با رنگ‌ها، بوها، مزه‌ها یا صداها، برای ذهن ما بسیار تکان‌دهنده است. ولی اگر میان حالت‌های درونی ما، مجزا از فرضیه‌ی حسیت، حالت‌هایی یافت شوند که واجد تغییرات کمی باشند — همان‌طور که جایی دیگر سعی کردم نشان دهم [۲۰] — آنگاه این خصلت منحصر به فرد احتمالاً به ما مجال خواهد داد که از آن حالت‌ها برای روحانی‌سازی جهان استفاده کنیم. در نظرم، این دو حالت نفس، یا در عوض این دو نیروی نفس که باور و میل خوانده می‌شوند، و/ایجاب و/اراده از آن‌ها مشتق می‌شوند، این خصلت را به‌طور گسترده و متمایز نشان می‌دهند. حضور فراگیرشان در تمام پدیده‌های روان‌شناختی انسانی و حیوانی، همگنی طبیعت‌شان از یک سر طیف وسیع‌شان تا سر دیگر، از کوچک‌ترین تمایل به باور کردن یا میل‌ورزیدن تا قطعیت و شور، و نهایتاً رخنه‌ی متقابل‌شان در همدیگر، و نشانه‌هایی همین‌قدر تکان‌دهنده از شباهت‌شان، روی هم‌رفته باعث می‌شود که باور و میل با نظر به حسیت‌ها دقیقاً همان نقشی را در آگو یا خود بازی کنند که مکان و زمان با نظر به عناصر مادی در دنیای بیرونی. باید بررسی شود که آیا این تشابه آخر در واقع بر یک همانندی سرپوش نمی‌گذارد، و آیا مکان و زمان، عوض این‌که به باور ژرف‌ترین تحلیل‌گرشان صرفاً صورت‌های حس‌پذیری‌مان باشند، [۲۱] احتمالاً انگاره‌های ابتدایی یا شبه‌حسیت‌های پیوسته و اصیلی نیستند که به‌وسیله‌شان درجه‌ها و حالت‌های باور و میل عامل‌های روانی دیگری جز خودمان برای‌مان ترجمه می‌شوند، آن‌هم به لطف دو قوه‌ی باور و میل‌مان که سرچشمه‌ی مشترک همه‌ی احکام و از این‌رو همه‌ی مفاهیم‌اند. بر مبنای این فرضیه، حرکت جسم‌ها چیزی نخواهد بود مگر انواع قضاوت‌ها یا مقاصد که مונادها صورت‌بندی‌شان کرده‌اند. [۲۲]

خواهیم دید که در این صورت جهان کاملاً شفاف می‌شد و تعارض بارز بین دو جریان مخالف علم معاصر حل و فصل می‌شد. چون اگر علم از طرف ما را به سمت روانشناسی گیاهی، به سمت «روانشناسی سلولی»، و خیلی زود به روانشناسی اتمی، و در یک کلام به سمت تفسیری کاملاً روحانی از دنیای مکانیکی و مادی سوق می‌دهد، از طرف دیگر، گرایشی همان قدر آشکار به توضیح مکانیکی همه‌چیز، از جمله اندیشه، دارد. در «روانشناسی سلولی» [۲۳] هکل، جالب است که تغییر دوره‌ای این دو دیدگاه متناقض را بین یک خط و خطی دیگر

ببینیم. اما این تناقض با فرضیه‌ی طرح‌شده در بالا حل می‌شود و فقط بدین ترتیب می‌تواند حل شود.

به‌علاوه، این فرضیه به‌هیچ‌رو انسان‌ریخت‌گرایانه نیست. باور و میل این امتیاز بی‌همتا را دارند که حالات ناآگاهانه را شامل شوند. البته که میل‌ها و قضاوت‌های ناآگاهانه وجود دارند؛ از جمله، برای مثال، امیال مضمر در لذت‌ها و دردهای ما، و قضاوت‌هایمان درباره‌ی جای این لذت‌ها و دردها و از این دست احکام که در حسیت‌هایمان تجسد یافته‌اند. برعکس، حسیت‌های ناآگاهانه و حس‌نشده محال‌اند؛ و اگر متفکران اندکی در پی طرح این نوع حسیت‌ها بوده‌اند، یا بدین‌خاطر است که از این عبارت به‌اشتباه استفاده کرده‌اند تا به حسیت‌هایی تأیید‌نشده و تمیزنیافته ارجاع دهند، یا بدین‌خاطر که گرچه فهمیده بودند که واقعاً ضرورت دارد که وجود حالات ناآگاهانه در نفس را بپذیرند اما به‌غلط بر این تصور بوده‌اند که این حسیت‌ها هستند که قابلیت چنین حالاتی را در خود دارند. افزون بر این، این واقعیات که برای پشتیبانی از فرضیه‌ی حس‌پذیری ناآگاهانه به کار گرفته شده‌اند، همین حالا هم به قدر کافی در خودشان تکان دهنده‌اند، و برای اثبات نتایج عامی که به کار می‌روند عمیقاً ورای این فرضیه‌اند. آن‌ها نشان می‌دهند که آگاهی ما (یعنی مונادهای راهنما یا عناصر اصلی مغز) بی‌شمار آگاهی دیگر را، که تغییرات‌شان در نسبت با ما بیرونی و برای آن‌ها حالات درونی‌اند، به‌صورت همکار همیشگی و ناگزیرش با خود دارد. بال می‌گوید: «برخی فیزیولوژیست‌ها که به روانشناسی علاقه دارند اثبات کرده‌اند که ما نمی‌توانیم هیچ چیز را فراموش کنیم. رد انطباق‌های قدیمی در سلول‌های مغزی مان‌اندوخته می‌شود و در آن‌جا به‌طور نامعین نهفته می‌ماند، تا آن‌که روزی یک تأثیر‌گذاری قوی آن‌ها را از قبری که در آن مدفون به خواب رفته بودند بیدار می‌کند... وقتی طی گفت‌وگویی سعی می‌کنیم یک نام، یک تاریخ، یا یک واقعیت را به یاد آوریم، اطلاعات جست‌وجوشده اغلب از ما می‌گریزد، و تنها چند ساعت بعد، وقتی داریم به چیز کاملاً دیگری فکر می‌کنیم، خودجوش به سراغ‌مان می‌آید. چطور می‌توانیم این مکاشفه‌ی غیرمنتظره را توضیح بدهیم؟ علتش این است که یک منشی را/زآلود، یک آدم‌ماشینی ماهر برای‌مان کار می‌کرده/است درحالی که هوش [باید می‌گفت هوش خود ما، مונاد راهنما] این جزئیات پیش‌پاافتاده را نادیده می‌گیرد.» [۲۴]

این‌که روانپزشک‌ها استفاده از منشی یا کتابخانه‌دار/داخلی را برای تبیین پدیده‌های حافظه ضروری دیده‌اند، فرضی قوی را به نفع فرضیه‌ی موندای ایجاد می‌کند. نظریه‌ی مونداشناختی بدین ترتیب می‌تواند استدلال‌های روانشناس‌های انگلیسی و آلمانی درباره‌ی این موضوع را از آن خود کند. اما از آن‌جا که در مواردی لازم است که برخی حالات نفس به صورت ناآگاهانه فهم شوند، پس باید خاطرنشان کرد که در حقیقت نه فقط یک میل یا عمل اعتقادی می‌تواند وجود داشته باشد بدون این‌که به آن بو برده شود بلکه در عمل هم نمی‌توان به‌خودی‌خود به آن بو برد، همان‌قدر که حسیت می‌تواند برای خودش فعال باشد. اکنون دو نیروی درونی مورد بحث با استفاده از ویژگی قابل توجه مزبور می‌توانند تا بالاترین درجه برای‌مان عینیت پیدا کنند، و به این ترتیب مشخص می‌شوند. از آن‌جا که آن‌ها را می‌توان برای هر جور حسیتی به کار برد، هر قدر هم که این حسیت‌ها ممکن است عمیقاً با هم فرق داشته باشند، فرضاً برای رنگ قرمز یا برای نت دو یا ر، برای بوی گل سرخ یا برای حس سرما یا گرما، چرا نتوانند، در فرضیه‌ای متفاوت از حسیت‌ها، اما همان‌قدر کمابیش متمایز از حسیت‌ها که حسیت‌ها از همدیگر، به همین میزان برای پدیده‌های ناشناخته، و پیشنهاد می‌دهم، برای پدیده‌های

نشناختنی به کار روند؟ چرا به سادگی حسیت را یک گونه از جنس کیفیت نبینیم، و چرا نپذیریم که خارج از ما علائم معرف غیرحسی وجود دارند که درست مثل حسیت‌های ما می‌توانند نقطه‌ای کاربرد نیروهایی باشند که به تمام معنا نیروهای روانی‌اند، یعنی نیرویی ایستا که باور و نیرویی پویا که میل خوانده می‌شود؟ احتمالاً از روی احساس غریزی و مغشوش همین حقیقت است که ایده‌ی نیرو از روی الگوی میل از کار درآورده شده است و در این ایده در جست‌وجوی راه‌حل معمایی جهان‌شمول بوده‌اند. شوپنهاور نقاب از این انگاره برداشت وقتی آن را تقریباً با نام حقیقی‌اش خواند، یعنی اراده. اما اراده ترکیبی از ایمان و میل است، و شاگردان استاد، هارتمن از بین‌شان، باید این ایده را به اراده اضافه می‌کردند. [۲۵] آن‌ها بهتر توانستند اراده را تجزیه کنند و این دو عنصر را در آن تشخیص دهند. واقعاً مایه‌ی تعجب است که از بین انبوه حدس‌وگمان‌های فلسفی به ذهن هیچ کسی — حداقل به‌طور واضح — خطور نکرده است که راه‌حل مسائل فیزیک و زندگی را در عینیت‌دادن به باور و نه میل جستجو کند. حداقل به‌طور واضح؛ چراکه بدون این فهم، ماده — این جوهر منسجم و مستحکم، راضی و آرام — را نه فقط به کمک یقین‌هایمان بلکه در تصویر و شباهت‌شان درک می‌کنیم، همان‌طور که نیرو را در تصویر تلاش‌هایمان. فقط هگل نیم‌نگاهی به این حقیقت داشت، تا با تکبر حکم کند که دنیا از رشته‌ای از تائیدها و نفی‌ها تشکیل می‌شود. احتمالاً از همین جا می‌آید حال‌وهوای عظمت معمارانه و آمرانه‌ای که به‌رغم برخی کژراهه‌ها و ظرافت‌های عجیب، بر اثر ویرانش سایه می‌اندازد و به‌طور کلی نشان می‌دهد که در طول تاریخ نظام‌های جوهر‌گرایانه (از دموکریت تا دکارت) بر سرزنده‌ترین آموزه‌های پویش‌آفرین برتری داشته‌اند. آیا در زیر پرتو درخشان فرگشت باوری رایج فعلی، وحدت‌گرایی را ندیده‌ایم که ایده‌ی لاینیتسی نیرو را به سرحدش می‌راند و می‌خواهد مفهوم اسپینوزایی جوهر را نو کند؟ چراکه، وقتی اراده به قطعیت نزدیک می‌شود، وقتی حرکت ستاره‌ها و اتم‌ها به سمت تراکم و تجمع حتمی‌شان پیش می‌رود، ایده‌ی نیرو طبیعتاً به ایده‌ی جوهر منجر می‌شود، جایی برای آن که اندیشه‌ی ایدئالیستی و ماتریالیستی به‌نوبت در آن پناه بگیرند وقتی از بلوای یک پدیده‌گرایی وهمی درمانده می‌شوند و در نتیجه‌اش واقعیت‌هایی را که تحول‌ناپذیر می‌دانستند به چنگ می‌آورند. اما از این دو استناد به نومن‌های رازآلود بیرونی دو کمیت درونی‌مان، کدام یک مشروع است؟ چرا جرأت نداریم بگوییم که هر دو مشروع‌اند؟

چه بسا اعتراض شود که این روان‌ریخت‌گرایی راه‌حل بسیار آسانی‌ست و به همین خاطر بیش از هر چیز وهم‌آلود است، و این که توهم است وانمود کنیم که می‌توان به امکان تبیین پدیده‌های حیاتی، فیزیکی یا شیمیایی را با استفاده از واقعیات روان‌شناختی توضیح داد، زیرا این واقعیات همواره پیچیده‌تر از آن پدیده‌ها هستند. اگرچه پیچیدگی حسیت‌ها و مشروعیت کامل تبیین‌شان با واقعیات فیزیولوژیک را می‌پذیریم، اما نمی‌توانم همین را در مورد میل یا باور قبول کنم. به‌گمانم تحلیل نمی‌تواند با تمام وجود به این انگاره‌های تقلیل‌ناپذیر بپردازد. تناقض ناگفته‌ای در این موضع وجود دارد که از یک طرف ارگانیزم مکانیزمی است که در تطابق با قوانین مطلقاً مکانیکی شکل می‌گیرد و از طرف دیگر همه‌ی پدیده‌های حیات ذهنی، از جمله دو مورد مذکور، مطلقاً ثمره‌ی سازماندهی‌ای هستند که این زندگی خلق می‌کند و پیش از آن وجود ندارد. اگر، در واقع، موجود سازماندهی‌شده صرفاً ماشینی باشد که به‌طرزی تحسین‌برانگیز ساخته شده است، پس باید مثل هر ماشین دیگری کار کند، طوری که در آن احتمالاً حتی با حیرت‌آورترین مونتاژ چرخ‌دنده‌ها نیز نه فقط هیچ نیروی تازه‌ای بلکه حتی هیچ ثمره‌ی عمیقاً

تازه‌ای را هم نمی‌توان خلق کرد. ماشین چیزی نیست مگر توزیع و هدایت خاص نیروهای ازپیش‌موجودی که بدون دگرگونی ماهیت ماشین آن را درمی‌نوردند. ماشین چیزی نیست بجز تغییر شکل مواد خامی که از بیرونش دریافت می‌کند اما به این ترتیب ماهیتش عوض نمی‌شود. اگر این‌طور باشد، یک بار دیگر باید گفت که اجسام زنده ماشین‌اند، و طبیعت ذاتی آن ثمره‌ها و آن نیروهایی که از کارکردشان ناشی می‌شوند و اساساً برای‌مان شناخته‌شده‌اند (حسیت‌ها، اندیشه‌ها، اختیارها) گواه آن‌اند که موادی که تغذیه‌شان می‌کنند (کربن، نیتروژن، اکسیژن، هیدروژن، و الخ) عناصر روانی پنهانی را شامل می‌شوند. به‌طور خاص، از بین این محصولات برتر نقش‌های حیاتی، دو مورد وجود دارند که نیرو هستند، و، با نشأت‌گرفتن از مغز، نمی‌توانند با بازی مکانیکی ارتعاش‌های سلولی خلق شده باشند. آیا می‌توان انکار کرد که میل و باور نیرو هستند؟ آیا روشن نیست که با ترکیب‌های متقابل‌شان، به‌صورت شورها و قصدها، بادهای دائمی توفان‌های تاریخ‌اند، آن آبشارهایی که آسیاب‌های سیاست را می‌چرخانند؟ چه چیز دنیا را پیش می‌برد و آن را در جریانش به جلو سوق می‌دهد اگر نه باورهایی مذهبی یا غیرمذهبی، اگر نه آمال و آرزوها؟ این ثمره‌ها یا این به‌اصطلاح محصولات تا آن حد نیرو هستند که به‌تنهایی بتوانند جوامع را تولید کنند؛ جوامعی که همچنان به اعتقاد بسیاری از فیلسوفان معاصر ارگانیزم‌های حقیقی‌اند. پس تولیدات یک ارگانیزم فرودست‌تر عوامل یک سازماندهی فرادست خواهد بود! از این‌رو، با پذیرش ویژگی پویای این دو حالت نفس، نتیجه‌گیری‌مان هم دقیق‌تر می‌شود (در هر صورت با تلقی این دو به‌صورت محصول نمی‌توان از نتیجه‌گیری طفره رفت). چون می‌دانیم نیروهای مورد استفاده‌ی ماشین‌ها همواره با طبیعت‌زدایی بسیار کم‌تری نسبت به موادخام‌شان از آنها پدید می‌آیند. نتیجه می‌گیریم که اگر میل و باور نیرو هستند، پس محتمل است که وقتی در تجلیات ذهنی‌مان از جسم پدید می‌آیند، با وضعیت زمان ورودشان به صورت کشش‌ها یا چسبندگی‌های مولکولی فرق چندانی ندارند. بدین ترتیب بنیان‌نهایی جوهر مادی بر ما آشکار می‌شود؛ و می‌ارزد که دردسر واریسی این موضوع را متقبل شویم که آیا با پیگیری پیامدهای این نظرگاه در هماهنگی با واقعیات محرز‌شده‌ی علم می‌مانیم یا نه. و در این جا امتیاز آن را دارم که می‌توانم به آثار گردآمده‌ی شوپنهاور، هارتمن، و مکتب‌شان اتکا کنم که به باورم توانسته‌اند ویژگی ازلی و جهانشمول میل و نه اراده را نشان دهند.

فقط اگر یک مثال آورده شود، توده‌ی کوچک پروتوپلاسم را در نظر بگیرید که در آن هیچ نشانی از سازماندهی کشف نشده است، به قول پریه «ژله‌ای روشن مثل سفیده‌ی تخم‌مرغ». او می‌افزاید که این ژله در هر صورت حرکت‌ها را انجام می‌دهد، جانوران ذره‌بینی را به چنگ می‌آورد، هضم‌شان می‌کند، و غیره. معلوم است که این جرم کوچک میل دارد، و در نتیجه باید ادراکی کمابیش واضح از مطلوب میل خود داشته باشد. اگر میل و باور چیزی جز ثمره‌ی سازماندهی نباشند، آن‌گاه این ادراک و این میل یک توده‌ی قطعاً نامتجانس و هنوز بی‌سامان از کجا می‌آید؟ آلمن، از انجمن سلطنتی لندن، می‌گوید: «به نظر می‌رسد حرکات هاگ‌ها اغلب از یک خواست واقعی تبعیت کند؛ اگر هاگ به مانعی برخورد، جهتش را عوض می‌کند و با تغییر حرکت پرزچه‌اش به عقب برمی‌گردد.» [۲۶] یک مکانیک راه‌آهن بهتر از این هاگ نیست. در هر صورت، این هاگ صرفاً سلولی جداشده از گیاهی بی‌حرکت و نامحسوس است طوری که هیچ اراده و هوشی را برایش در نظر نمی‌گیریم. و حالا بیا و ببین، هوش و اراده ناگهان در سلول دختر نمایان می‌شوند، گرچه به‌هیچ‌رو حتی به‌نحوی کامن هم در سلول مادر وجود ندارند! اجازه دهید در عوض بگوییم که عنصر حیاتی به شرطی منابع پنهانش را آشکار

می‌کند و می‌گستراند که انجامش را لازم بداند و این کار برای رسیدن به هدفش مفید باشد، برای نقشه‌ی کیهانی خاص خودش که همه‌ی حرکت‌هایش از روی آن پیش می‌روند. یک جرم کوچک حیاتی که در ابتدا با بی‌نهایت جرم کوچک دیگر در یک تکه‌ی تقسیم‌ناپذیر پروتوپلاسم درآمیخته شده در لحظه‌ای مطلوب حالت تقسیم‌ناپذیرش را متوقف می‌کند، خودش را همراه با گروه فشرده‌ای از خدمتکاران فرومی‌بندد و منزوی می‌کند، و استحکامات دفاعی کلسیم را برمی‌افرازد؛ یا در غیر این صورت مثل قایقرانی که پاروهایش را می‌گشاید تاژک‌هایش را دراز می‌کند و به سمت شکارش می‌رود. هر مقدار آب شمار زیادی از این موجودات زنده‌ی تک سلولی را شامل می‌شود که «برای خودشان یک اسکلت... از گوی‌های هم‌مرکز به شفافیت بلور، و از زیبایی و تقارن کامل... می‌سازند.» سلول واحد مورد نظر آشکارا نمی‌تواند این شاهکارها را به‌تنهایی انجام دهد، و در عوض باید نتیجه بگیریم که این سلول صرفاً نفس کل جمعیت کارگران بود. اما این سختکاری مستلزم چه هزینه‌ی زیادی برای عملکردهای روانی‌ست!

از یک طرف هنرهایمان، صنعت‌هایمان، و کشف‌های انسانی کوچک‌مان را در نظر بگیریم که در نمایشگاه‌های ادواری‌مان به نمایش گذاشته می‌شوند، و از طرف دیگر ابداع‌های سلولی، صنایع سلولی، و هنرهای سلولی را در نظر بگیریم که یک روز بهاری از خود نشان می‌دهد؛ حال با مقایسه این دو می‌توان پرسید: آیا واقعاً این قطعیت وجود دارد که هوش و اراده‌ی ما، به‌منزله‌ی آن خودهای بزرگی که سرچشمه‌های وسیع یک حالت مغزی غول‌آسا را کنار گذاشته‌اند، از هوش و اراده‌ی آن خودهای بسیار کوچک محبوس در شهر بسیار ریز یک سلول حیوانی یا حتی گیاهی برترند؟ مسلماً چنین مقایسه‌هایی به دردمان نخواهند خورد اگر با این پیش‌داوری که همواره خودمان را برتر از همه چیز در نظر می‌گیریم کور شده باشیم. در اصل همین پیش‌داوری است که نمی‌گذارد مונادها را باور کنیم. ذهن ما، در تلاش مادام‌العمرش برای این که هر چیزی بیرون از خودمان را برحسب مکانیزم تفسیر کند — حتی آن چیزهایی که باید از ردونشان‌های اندوخته‌شده‌ی نبوغ، یعنی موجودات زنده، فوران کنند — همه‌ی نورهای جهان را به خاطر منفعت تکی جرعه‌ی ناچیز خودش خاموش می‌کند. مسلماً اسپیناس [۲۷] حق دارد بگوید که /ندکی هوش برای تبیین کار اجتماعی زنبورها و مورچه‌ها کافی است. اما اگر این /ندک را ارج بگذاریم و آن را برای تشریح محصولات این حشرات لازم بدانیم، که در هر صورت مثل محصولات صنایع‌مان بسیار ساده‌اند، آن‌گاه باید تصدیق شود که برای تولید سازماندهی‌شان، که در پیچیدگی، غنا، و انعطاف‌پذیری انطباقی از همه‌ی کارهایشان بی‌نهایت برتر است، هوش بسیار زیاد و بسیاری هوش‌ها ضروری بودند. — نکته‌ای طبیعتاً در این وهله مطرح می‌شود: وقتی می‌دانیم که تحقق ساده‌ترین و پیش‌پاافتاده‌ترین کارکرد اجتماعی که طی قرن‌ها بی‌تغییر مانده (برای مثال، حرکت هماهنگ و منظم رژه‌ی جمعیت یا هنگ) به انبوهی تمرین آماده‌سازی، انبوهی واژه، انبوهی تلاش، و انبوهی نیروی ذهنی نیاز دارد که تقریباً همه‌اش بیپه‌وده تلف می‌شود، آنگاه می‌توان متصور شد که برای تولید این مانورهای پیچیده‌ی کارکردهای حیاتی چه سلی از انرژی ذهنی یا شبه‌ذهنی باید ضرورت پیدا کند، مانورهایی که به‌طور همزمان توسط هزاران و بلکه میلیاردها بازیگر متفاوت انجام می‌شوند که به دلایل قانع‌کننده‌ای می‌توانیم همه‌شان را الزاماً خودمدار و مثل شهروندان یک امپراتوری بزرگ متفاوت از هم بدانیم!

بی تردید ضرورت دارد که این نتیجه‌گیری را رد کنیم اگر اثبات شده باشد یا مختصری احتمال وجود داشته باشد که هوش (منظورم نه هوش حسی چنان‌که با آن آشنا هستیم بلکه *قوای دماغی* است، از آن جنس که هر هوش شناخته‌شده برای ما صرفاً یک نوع از آن است) و رای درجه‌ی مشخصی از کوچکی جسمانی محال بود. اگر این ناممکنی احراز شده بود، می‌توانستیم استنتاج کنیم که همه‌ی پدیده‌های روانشناختی نتایجی عمیقاً متفاوت با شرایطشان هستند، حتی اگر همه‌ی موجودات هوشمندی که مشاهده می‌کنیم، یا به‌طور کلی‌تر همه‌ی موجوداتی که روان دارند، از والدین یا نیاکانی نشأت گرفته‌اند که مثل خودشان روان دارند، حتی اگر پیدایش خودانگیخته‌ی هوش فرضیه‌ای است که حتی کمتر از پیدایش خودانگیخته‌ی زندگی قابل قبول است، البته اگر چنین چیزی ممکن باشد. اما هر قدر هم که به اعماق میکروسکوپی و حتی زیاده‌میکروسکوپی امر بی‌نهایت کوچک وارد شویم، همواره نطفه‌های زنده و ارگانیزم‌های کامل را کشف خواهیم کرد که در آن‌ها مشاهده یا استقرا ما را به بازشناسی ویژگی‌های حیوانیت و نباتات سوق خواهد داد، زیرا این دو قلمرو در ریزترین سطوح با هم مخلوط شده‌اند. به قول اسپاتیسوود: « $\frac{1}{3000}$ میلی‌متر به‌تقریب کوچک‌ترین واحد درشت‌نمایی است که یک میکروسکوپ به ما اجازه می‌دهد به‌طور واضح و متمایز ببینیم. اما پرتوهای خورشیدی و نور الکتریکی حضور جسم‌هایی بی‌نهایت پایین‌تر از این ابعاد را بر ما آشکار می‌کنند. تیندال این ایده را داشت که آن‌ها را... با رویت توده‌ای از آنها و دقت در ته‌رنگی که بازتاب می‌دهند... به صورت تابعی از امواج نور اندازه بگیرد... این اجرام بی‌نهایت کوچک صرفاً مولکول‌های گازی نیستند؛ آن‌ها افزون بر این/ ارگانیزم‌های کامل را شامل می‌شوند، و دانشمند پرآوازه‌ای که اندکی قبل اسم بردیم مطالعه‌ای تمام‌وکمال را درباره‌ی اثرگذاری چشمگیر این ارگانیزم‌های بسیار ریز در اقتصاد زندگی انجام داده است.» [۲۸]

اما اعتراض خواهد شد که حتی اگر بدین ترتیب نتوانیم به حدود قوای دماغی دست یابیم، در هر صورت عقل سلیم تأیید می‌کند که روی هم‌رفته موجوداتی که بسیار از ما کوچک‌ترند هوشمندی بسیار کم‌تری دارند؛ و با پیشبرد این روند، حتماً باید در مسیر کوچکی فزاینده به غیاب مطلق هوش برسیم — چه عقل سلیمی! عقل سلیم همچنین به ما می‌گوید که هوش با اندازه‌ای بی‌اندازه ناسازگار است و از این حیث باید تصدیق شود که تجربه درستی این ادعا را اثبات می‌کند. اما اگر این دو تأیید عقل سلیمی را که یکی غیرموجه و دیگری محتمل است کنار هم بگذاریم، روشن می‌شود که آن‌ها از پیش‌داوری انسان‌ریخت‌گرایانه ناشی می‌شوند. در واقعیت، هرچه موجودات را کمتر می‌فهمیم آن‌ها را کم‌هوش‌تر می‌انگاریم، و این خطا که ناشناخته را غیرهوشمند بدانیم با این خطای دیگر همراه می‌شود که ناشناخته‌ها را نامتمایز، یکدست، و همگن در نظر می‌گیریم، خطایی که در زیر بررسی‌اش خواهیم کرد. [۲۹]

پیش‌گفته‌ها را به‌هیچ‌وجه نباید دفاعی در لباس مبدل به نفع اصل غایت‌مندی دید که امروزه به‌درستی در شکل معمولش از اعتبار ساقط شده است. در واقع شاید از زاویه‌ی روش بهتر باشد هر هدف یا هر ایده‌ای برای طبیعت را رد کنیم تا این‌که بخواهیم مثل خیلی‌ها ادعا کنیم که همه‌ی هدف‌ها و ایده‌های طبیعت را می‌توان به فکر و اراده‌ای واحد ربط داد. این روش عجیبی برای توضیح جهانی‌ست که در آن موجودات دائماً همدیگر را می‌بلعند، آن‌جا که هماهنگی کارکردها در هر موجود تا حدی که اصلاً این هماهنگی در کار باشد چیزی جز تبدیل منافع و دعاوی مغایر نیست، آن‌جا که، در حالت عادی و در متعادل‌ترین فرد، کارکردها و اندام‌های بی‌فایده را می‌توان دید، به همان طریقی که در دولتی با بهترین حکمرانی فرقه‌هایی دگراندیش

ظهور خواهند کرد، و شهروندان با مذهبشان به جزئیتهای محلی استمرار خواهند داد و حکمرانان ضرورتاً به این جزئیتهای احترام خواهند گذاشت، گرچه آنها وحدتی را که حاکمان رویایش را دارند درهم می‌شکنند! هر قدر هم فکر یا اراده‌ی الهی نامتناهی فرض شود، اگر قرار است که همیشه یکسان باشد، به صرف همین واقعیت برای تبیین واقعیت‌ها ناکافی می‌شود. بین ماهیت نامتناهی‌اش، که همبودی تناقض‌ها را فرض می‌گیرد، و وحدتش، که هماهنگی کامل را لازم می‌داند، باید انتخاب کنیم؛ در غیر این صورت باید به طریقی شگرف یکی را که از دیگری ناشی می‌شود ایجاد کنیم، طوری که هر کدام از این دو به نوبت از دیگری سرچشمه می‌گیرد، یکی از دیگری و بعد دومی از اولی و بعد همینطور الی آخر. اما اجازه دهید مشغول چنین آئین‌های رازناکی نشویم. یا هیچ هوشی اصلاً در ماده نیست، یا ماده سرتاسر اشباع از هوش است؛ هیچ نقطه‌ی میانی وجود ندارد. و در حقیقت، به بیانی علمی، نتیجه اش یکی است. اجازه دهید برای لحظه‌ای فرض کنیم که یکی از دولت‌های بشری مان نه از چند هزار نفر بلکه از چند *کوادرلیون* یا *کوینتیلیون* انسان تشکیل می‌شد، طوری که در آن همه‌شان در مقام افراد بی هیچ روزنه‌ای بسته می‌شدند و دسترس ناپذیر می‌ماندند (مثل چین، اما همچنان بسیار پرجمعیت‌تر، و بسته‌تر)، و در نتیجه صرفاً از طریق داده‌های آماردان‌هایش برای مان شناخته شده بود طوری که ارقام این آمارها از اعداد بسیار بزرگی ساخته می‌شد که با قاعده‌ای کاملاً مشخص تکرار می‌شوند. افزایش یا کاهش ناگهانی برخی از این اعداد وقوع یک انقلاب سیاسی یا اجتماعی در این دولت را بر ما آشکار خواهد کرد طوری که به خوبی می‌توانیم مطمئن باشیم که شاهد واقعیتی هستیم که ایده‌ها و شورهای منفرد آن را موجب شده‌اند، اما در مقابل وسوسه‌ی گم‌شدن در حدس و گمان‌های سرسری درباره‌ی طبیعت این علل غیرقابل فهم مقاومت خواهیم کرد حتی با این که یگانه علل واقعی بوده‌اند، و در نتیجه به نظرمان عاقلانه‌ترین کار این باشد که هوشمندانه اعداد غیرعادی را با دستکاری‌های زیرکانه در اعداد عادی مقایسه کنیم و به این ترتیب تغییرات استثنائی‌شان را به بهترین شیوه‌ای که می‌توانیم توضیح بدهیم. بدین وسیله حداقل به نتایج روشن و حقایق نمادین خواهیم رسید. در هر صورت، هرازگاهی اهمیت دارد که خصلت مطلقاً نمادین این حقایق را به یاد آوریم؛ و دقیقاً این خدمتی است که آری‌گویی به مונادها می‌تواند در قبال علم انجام بدهد.

۳

دیدیم که علم جهان را به ذرات ریز تجزیه کرد و در گردوغبار حاصله روحی دمید. با این حال، اکنون با اعتراض مهمی روبرو می‌شویم. در هر نظام موندادشناختی یا اتم‌باورانه، همه‌ی پدیده‌ها سحابی‌هایی هستند که می‌توان آنها را در فعالیت‌هایی حل کرد که از انبوهه‌ای از عامل‌هایی نشئت می‌گیرند که خودشان بس بسیار خدای کوچک نامرئی و شمارش‌ناپذیرند. این چندخدایی، این چه‌بسا تقریباً بتوان گفت بی‌شمارخدايي، هماهنگی جهانشمول پدیده‌ها را بی‌توضیح باقی می‌گذارد، حال هر قدر هم که این هماهنگی بی‌عیب نباشد. اگر عناصر دنیا در حالتی مجزا، مستقل، و خودمختار به وجود بیایند، آنگاه محال است بتوان دلیل شباهت تعداد بسیاری از آنها و بسیاری از گروه‌بندی‌هایشان (برای مثال همه‌ی اتم‌های اکسیژن یا هیدروژن) را فهمید، شباهتی اگر نه کامل، که معمولاً بدون دلیل کافی

مفروض گرفته می‌شود، بلکه حداقل در گستره‌ای تقریباً مقرر؛ محال است بتوان فهمید چرا بسیاری از آن‌ها، اگر نه همه‌شان، اسیر و مقید دیده می‌شوند و اختیار مطلق را که سرمدیت‌شان متضمن آن است کنار گذاشته‌اند؛ و نهایتاً، محال است بتوان فهمید چرا نتیجه‌ی روابط‌شان نه بی‌نظمی بلکه نظم و در ابتدا شرط اولیه‌ی نظم است، یعنی تمرکز فزاینده و نه پراکندگی فزاینده. به نظر ضروری‌ست که از فرضیه‌های جدید کمک گرفته شود. لاینیتس هر موند را به یک تاریکخانه بدل کرد تا مکملی برای مونداهای بسته‌اش با شد، طوری که در آن کل جهان سایر مونداهای به صورتی فروکاسته و از زاویه‌ای مختص خود به تصور درمی‌آید؛ و به علاوه، می‌بایست یک هماهنگی پیشین‌بنیاد را وضع کند، به همان طریقی که ماتریالیست‌ها، به دنبال مکملی برای اتم‌های کور سرگردان‌شان، باید به قوانین کلی یا فرمولی واحد استناد کنند که همه‌ی قوانین را در خود می‌گنجاند، یک‌جور فرمان عرفانی که همه‌ی موجودات از آن اطاعت خواهند کرد و هیچ موجودی تولیدش نکرده بود، یک‌جور کلمه‌ی نگفتنی و نامعقول که بی‌آن که هرگز کسی ادایش کرده باشد در هر صورت همه جا و برای همیشه شنیده خواهد شد. وانگهی، هر دو اتم‌باورها و موندشناس‌ها عناصر اول‌شان را که بنا بر ادعایشان سرچشمه‌ی هر واقعیتی هستند شناور در فضا و زمان یکسانی متصور می‌شوند که دو واقعیت یا شبه‌واقعیت تکین‌اند: عناصری که عمیقاً در جزء‌جزء واقعیت‌هایی مادی که نفوذناپذیر و فهم‌ناپذیر در نظر گرفته شده بودند رسوخ می‌کنند، و با این همه، به‌رغم صمیمیت این رخنه، عمیقاً از واقعیت‌های مادی متمایزند. همه‌ی این ویژگی‌ها رازهای بسیار زیادی هستند که سراسیمگی نامتعارفی را برای فیلسوف ایجاد می‌کنند. آیا با مفهوم‌پردازی مونداهای گشوده‌ای که متقابلاً به همدیگر رخنه می‌کنند عوض آن که متقابلاً نسبت به یکدیگر بیرونی باشند، امیدی برای حل آن رازها وجود دارد؟ به باورم امیدی هست، و در این مورد یک بار دیگر یادآور می‌شوم که پیشرفت علم، در حقیقت پیشرفت علم مدرن به‌طور کلی و نه فقط تازه‌ترین توسعه‌هایش، شکوفایی یک موندشناسی نو شده را مطلوب می‌داند. کشف نیوتنی جاذبه، کشف اثرگذاری عناصر مادی بر همدیگر از راه دور و از هر فاصله‌ای، دفاع از رخنه‌ناپذیری‌شان را بسیار دشوار خواهد کرد. هر عنصر که قبلاً یک نقطه تلقی شده بود، حالا به یک دامنه‌ی فعالیت و اثرگذاری بدل می‌شود که به‌طور نامعین وسعت یافته است (زیرا قیاس ما را به این باور می‌رساند که گرانش، همچون همه‌ی دیگر نیروهای فیزیکی، به‌طور متوالی منتشر می‌شود)؛ [۳۰] و همه‌ی این دامنه‌ها، محیط‌ها، قلمروها، حوزه‌ها، سپهرها، و عوالمی که در همدیگر رخنه می‌کنند بی‌شمار حوزه‌ی مناسب هر عنصرند، پس بسیار فضای متمایز و با این همه درآمیخته که به‌غلط یک فضای یکتای واحد در نظر می‌گیریم. مرکز هر کدام از این گوی‌ها یک نقطه است، که تکینگی‌اش در خاصیت‌هایش است، اما در نهایت نقطه‌ای مثل هر نقطه‌ی دیگر است؛ وانگهی، از آن‌جا که فعالیت ذات عناصر است، پس هر عنصر در تمامیتش در جایی وجود دارد که در آن عمل می‌کند. در حقیقت، با گسترش فحواهای این نظرگاه که طرح‌ریزی طبیعی قانون نیوتن است (و معدودی از متفکران گه‌گاه بیهوده کوشیده‌اند با فشار اتر تبیینش کنند)، می‌بینیم که اتم دیگر یک اتم نیست؛ اتم یک محیط جهان‌شمول است یا مشتاق آن است که چنین محیطی شود، جهانی در خودش، نه آن‌طور که لاینیتس دوست داشت استدلال کند یک خردکیهان یا عالم صغیر بلکه سرتاسر کیهان که موجودی واحد بر آن چیره می‌شود و آن را جذب می‌کند. پس از آن که این فهم نسبتاً فراطبیعی از مکان را در مکان‌های واقعی یا حیطه‌های

بنیادی حل کردیم، اگر حالا به همین شیوه بتوانیم یک زمان واحد، آن موجودیت توخالی، را درون واقعیت‌های متکثر و امیال بنیادی حل کنیم، آن‌گاه تنها ساده‌سازی باقیمانده تبیین قوانین طبیعی، شباهت و تکرار پدیده‌ها، و تکثیر پدیده‌های مشابه (امواج فیزیکی، سلول‌های زنده، روبرداری‌های اجتماعی) با استفاده از غلبه‌ی موناد‌های مشخصی است که این قوانین را خواسته‌اند، این شکل‌ها را تحمیل کرده‌اند، جمعیتی از مونادها را که این‌گونه مطیع و یکرخت شده‌اند به یوغ‌شان مقید و با داس‌شان تراز کرده‌اند، و همه‌شان گرچه آزاد و اصیل زاده شده‌اند اما به اندازه‌ی فاتحان‌شان مشتاق آن‌اند که بر جهان غلبه و آن را مال خود کنند. — درست به اندازه‌ی مکان و زمان، قوانین طبیعی نیز به‌منزله‌ی موجودیت‌های بی‌ریشه و موهوم بدین ترتیب سرانجام جایگاه درست و محل کاربرد خود را بین واقعیت‌های شناخته شده پیدا می‌کنند. همه‌شان همچون قوانین شهری و سیاسی مان به‌صورت طرح‌ها و پروژه‌های فردی پدید آمده‌اند. — پس اعتراض اساسی به هر تلاش اتم‌باورانه یا مونادشناختی برای حل کردن پیوستگی پدیداری در یک ناپیوستگی بنیادی را به ساده‌ترین روش ممکن پاسخ می‌دهیم. چه چیز را درون ناپیوستگی نهایی قرار می‌دهیم اگر نه پیوستگی را؟ پایین‌تر توضیح خواهیم داد که کل موجودات دیگر را در ناپیوستگی نهایی جای می‌دهیم. در بنیان هر چیزی چیزهای واقعی و ممکن وجود دارند.

۴

اما نکته‌ی قبل در ابتدا فرض می‌گیرد که همه چیز یک جامعه است، که هر پدیده واقعیتی اجتماعی است. جالب این‌که علم که به‌طور منطقی از تمایل‌های قبلی‌اش نتیجه می‌شود حالا مایل است که انگاره‌ی جامعه را تعمیم بدهد. علم به ما از جوامع حیوانی (در این مورد بنگرید به کتاب عالی اسپیناس [۳۱])، جوامع سلولی، و، چراکه نه، از جوامع اتمی می‌گوید. تازه اگر یادمان نرود که به جوامع ستاره‌ها، منظومه‌های خورشیدی و ستاره‌ای را هم اضافه کنیم به‌نظر مقدر است که همه‌ی علوم به شاخه‌های جامعه‌شناسی تبدیل شوند. البته آگاه‌ام که برخی با سؤفهم در قبال معنا و جهت این جریان نتیجه گرفته‌اند که جامعه ارگانیسم است؛ اما حقیقت این است که از زمان ابداع نظریه‌ی سلولی ارگانیسم‌ها به نوع به‌خصوصی از جوامع بدل شده‌اند، به شهرهایی انحصاری و بی‌لگام براساس تحلیل کسانی چون لایکرگس یا روسو، یا حتی بهتر از این تصورات، به گردهمایی‌هایی مذهبی با سرسختی حیرت‌آوری که با غرابت باشکوه و بی‌تغییر مناسک‌شان برابر است، نوعی تغییرناپذیری که در هر صورت به ضرر گوناگونی فردی و نیروی ابداعی اعضایشان تمام نمی‌شود.

اصلاً جای شگفتی ندارد و اساساً جدید هم نیست که فیلسوفی چون اسپنسر باید جوامع را با ارگانیسم‌ها همگون کند. شگفت‌انگیز تنها شاید صرف انبوهی فضل تخیلی به نفع این منظر باشد. اما واقعاً قابل‌توجه است که یک دانشمند علوم طبیعی، دانشمندی بسیار دوراندیش همچون ادموند پریه می‌تواند کلید اسرار موجودات زنده و فرمول نهایی فرگشت را در همگونی ارگانیسم‌ها با جوامع ببیند. او گفته است که «می‌توان حیوان یا گیاه را با شهری پرجمعیت مقایسه کرد که در آن شرکت‌های بی‌شماری رونق پیدا می‌کنند، و گلبول‌های خون به تاجران می‌مانند که در مایعی شناورند و بسته‌ی پیچیده‌ای را برای داد و ستد با خود حمل می‌کنند»، و می‌افزاید: «به همان ترتیبی که با استفاده از درجات هم‌خونی روابط بین حیوانات را مقایسه

و بیان کرده‌ایم پیش از آن که فرض بگیریم که آن‌ها واقعاً مرتبط با هم و عملاً هم‌خون‌اند، به همین منوال مقایسه‌ی ارگانیزم‌ها با جوامع و جوامع با ارگانیزم‌ها تا همین امروز مدام تکرار شده است بدون این که هیچ کسی در این مقایسه‌ها چیزی جز پیوندهای ساده ببیند. ما، برعکس، به این نتیجه رسیده‌ایم که... پیوند نقشی قابل ملاحظه اگر نه انحصاری در نشو و نما، تدریجی ارگانیزم‌ها بازی می‌کند»، و الخ. [۳۳]

باین حال، اینک باید اشاره شود که علم نیز بی‌وقفه ارگانیزم‌ها را با مکانیزم‌ها همگون می‌کند، و موانعی را که قبلاً بین دنیاهای زنده و غیرآلی برافراشته شده بودند کاهش می‌دهد. پس چرا فرضاً مولکول درست همان قدر یک جامعه نباشد که گیاه یا حیوان یک جامعه است؟ اگر همراه با کورنو در نظر بگیریم که جوامع انسانی در فرایند متمدن شدن از مرحله‌ای بربری و می‌شود گفت آلی به مرحله‌ای فیزیکی و مکانیکی رفتند، آن وقت نظم و تداوم نسبی در تقابل آشکار بین پدیده‌های یک مرتبه‌ی مولکولی و پدیده‌های یک مرتبه‌ی سلولی یا حیاتی به هیچ رو نباید ما را به رد این گمانه سوق دهد. در وهله‌ی اول، کل واقعیات عام رشد غریزی نبوغ جوامع انسانی در شعر، هنرها، زبان‌ها، رسوم، و قوانین‌شان به طرز جالبی ویژگی‌ها و روندهای زندگی را به یاد می‌آورند؛ و این جوامع از این نقطه تدریجاً به مرحله‌ای اداری، صنعتی، علمی، عقلانی، و در یک کلام مکانیکی عبور می‌کنند طوری که یک مرحله نیز به کمک اعداد بزرگی که در اختیار جوامع است و آماردان آن‌ها را در مقادیر بزرگ برابر مرتب کرده است، به پیدایش قوانین یا شبه‌قوانین اقتصادی راه می‌برد که از جنبه‌های زیادی با قوانین فیزیکی و خصوصاً با قوانین آمار هم‌ارزند. از این همسانی که انبوه واقعیات پشتیبانش هستند، و در موردش خواننده را به رساله‌ای در نظم ایده‌های بنیادی کورنو ارجاع می‌دهم، [۳۴] اول از همه نتیجه می‌شود که ورطه‌ی بین طبیعت موجودات غیرآلی و طبیعت اشیای زنده عبورناپذیر نیست (برخلاف خطایی که خود کورنو در این مورد مرتکب می‌شود)، زیرا فرگشت یکسانی را می‌بینیم، فرگشت جوامع مان، که یکی پس از دیگری از خصایص چیزهای زنده و خصایص موجودات غیرآلی تأثیر می‌پذیرند. در وهله‌ی دوم نتیجه می‌شود که اگر یک موجود زنده یک جامعه است، پس به طور پیشینی یک موجود مطلقاً مکانیکی هم باید یک جامعه باشد، زیرا پیشرفت جامعه با مکانیزه کردن صورت می‌گیرد. در نتیجه یک مولکول، در مقایسه با یک ارگانیزم یا یک دولت، صرفاً یک جور ملت بی‌نهایت پرشمارتر و پیشرفته‌تر است که به دوره‌ی سکون رسیده است که استوارت میل با تمام وجودش طرف آن است. [۳۵]

اجازه دهید فوراً به سراغ ظاهر فریب‌ترین اعتراضی برویم که تاکنون در قبال این همگون کردن ارگانیزم‌ها و به طور پیشینی در مورد همگون کردن موجودات فیزیکی در جوامع انجام شده است. تکان‌دهنده‌ترین مغایرت بین ملل و اجسام زنده این است که جسم‌های زنده کناره‌های بیرونی محدود و متقارن دارند درحالی که مرزهای ملت‌ها یا دیوارهای شهرها با بی‌نظمی متزلزلی روی زمین کشیده شده‌اند که آشکارا غیاب هرگونه نقشه‌ی ازپیش‌مقرر را نشان می‌دهد. اسپنسر و اسپیناس به روش‌های مختلفی به این مشکل پاسخ داده‌اند، [۳۶] اما به باورم پاسخ ممکن دیگری وجود دارد.

این مغایرت را نمی‌توان رد کرد، این مغایرت بسیار واقعی است، اما اینجا نسخه‌ی ساده‌شده‌ای از این توضیح ارائه می‌کنم تا فهم مسئله راحت‌تر شود. بیاپید خاصیت متقارن و محدود شکل‌های آلی را کنار بگذاریم و صرفاً بر خاصیت دیگری متمرکز شویم که به خاصیت اول ربط دارد، این که طول، عرض، و ارتفاع یک ارگانیزم هرگز آنقدرها با هم نامتناسب نیستند.

در مارها و سپیدارها، ارتفاع یا طول به طرز قابل ملاحظه‌ای بزرگ‌تر از ابعاد دیگر است؛ در پهن ماهی ضخامت در مقایسه با دیگر ابعاد بسیار کم‌تر است؛ اما در هر مورد عدم تناسب قابل مشاهده در این شکل‌های خارج از اندازه را نمی‌توان به عدم تناسبی ربط داد که هر مجموعه‌ی اجتماعی مفروض مدام از خود نشان می‌دهد. چین را برای مثال در نظر بگیرید، که ۳۰۰۰ کیلومتر طول و عرض دارد، اما ارتفاع متوسطش صرفاً یک یا دو متر است، زیرا قد چینی‌ها واقعاً کوتاه است و ساختمان‌هایشان ارتفاع کمی دارد. حتی دولتی قرون وسطایی متشکل از شهر سنگربندی‌شده‌ی واحدی که تنگ درون دیوارهای دفاعی‌اش محصور شده و خانه‌های چندطبقه‌اش بر خیابان‌ها سایه انداخته‌اند، هنوز در قیاس با گسترش افقی‌اش ضخامت بسیار کمی دارد. اما آیا این مثال آخر ما را در مسیر رسیدن به راه حل مطلوب قرار نمی‌دهد؟ برای مقاومت بهتر در برابر حمله‌ی خارجی است که یک شهر سنگربندی و متراکم می‌شود و طبقه‌ای بر طبقه‌ای می‌آید؛ در پایتخت‌های مدرن ناامنی روزگار این درهم‌لولیدگی را تحمیل نمی‌کند و خانه‌ها هنوز تمایل دارند که هرچه بلندتر شوند، اما این هم دلیلی مغایر با دلیل قبلی دارد، به عبارت دیگر دلایل تأمین نیاز آدم‌های هرچه بیشتری است که می‌خواهند در فوائد اجتماعی بزرگ‌ترین تجمع انسانی ممکن در کوچک‌ترین فضای ممکن مشارکت کنند. این گزینه‌ی سرزنده‌ی جامعه‌پذیری و معاشرت سبب می‌شود که انسان‌ها بخواهند گرد هم جمع و توده شوند، چه برای این که از خودشان بهتر دفاع کنند چه برای این که خودشان را کامل‌تر رشد دهند، اما اگر این گزینه سریعاً با حدی عبورناپذیر مواجه نشده بود، محتمل است که ملت‌هایی را می‌دیدیم متشکل از خوشه‌های انسان‌هایی که سر به فلک کشیده‌اند و زمین بی‌آن که انسان‌ها روی آن پخش شوند تکیه‌گاه‌شان است. اما ضرورتی ندارد اشاره شود که چرا این وضعیت محال است. ملتی که به قدر ارتفاعش عرض داشت با فاصله‌ای چشمگیر از منطقه‌ی قابل تنفس جو زمین رد خواهد شد، و پوسته‌ی زمین برای کمک به سازه‌های غول‌آسایی که این توسعه‌ی شهری عمودی لازم دارد هیچ ماده‌ی چندان مستحکمی را فراهم نمی‌آورد. وانگهی، ورای ارتفاع چند متر، دردسرهای حاصله بر مزیت‌ها سنگینی می‌کند، که این هم نتیجه‌ی سرشت فیزیکی انسان است که در آن همه‌ی حواس و همه‌ی اندام‌ها به الزامات یک بسط منحصرافقی پاسخ می‌دهند. طبیعت انسان قدم‌زدن است و نه بالا رفتن، نگاه کردن به جلوس و نه به بالا یا پایین، و الخ. نهایتاً دشمنانی که انسان ازشان هراس دارد در آسمان چرخ نمی‌زنند بلکه روی زمین می‌پلکند. از این منظر، هیچ فایده‌ای برای یک ملت ندارد که خیلی بلندقد باشد. این موقعیت در مورد مجموعه‌های سلولی همچون حیوانات یا گیاهان فرق دارد. آن‌ها همان قدر احتمال دارد که غیرمنتظره از بالا مورد حمله قرار بگیرند که از کنار، و از این رو باید آماده‌ی دفاع از خودشان در هر جهتی باشند. به علاوه، ترکیب عناصر کالبدشناختی که سرشت جسم‌های زنده را می‌سازند به هیچ‌رو محدود به یک هماهنگی افقی نیست. پس هیچ مانعی برای ارضای نامحدود غرایز جامعه‌پذیری مشهود در آن‌ها وجود ندارد.

با این گفته‌ها، آیا نمی‌بینیم که هرچه یک مجموعه‌ی اجتماعی در ارتفاعش به بهای دو بعد دیگر بیشتر رشد کند و از این حیث فاصله‌ای ولو هنوز قابل ملاحظه را که از شکل‌های آلی جدایش می‌کند کم کند، به همین ترتیب، به خاطر نظم‌ش و به خاطر تقارن فزاینده‌اش در شکل‌بندی بیرونی و ساختار درونی، شباهت بیش‌تری به شکل‌های آلی پیدا می‌کند؟ یک بنگاه همگانی بزرگ، یک مدرسه‌ی دولتی، یک سربازخانه، یا یک صومعه، همه‌شان انبوهی دولت کوچک بسیار پرشمار و عمیقاً مرکزیت‌یافته و بسیار منضبط‌اند که این بینش را تأیید می‌کنند.

برعکس، وقتی موجودی سازمان یافته همچون گل‌سنگ گاهی به شکل لایه‌ی نازکی از سلول‌های کاملاً پخش شده درمی‌آید، متوجه می‌شویم که کناره‌هایش نامعلوم و نامتقارن‌اند. می‌توانیم با استفاده از یک نوع ملاحظه‌ی دیگر که از جوامع مان برگرفته شده است به معنای این تقارن پی ببریم، تقارنی که قاعدتاً در شکل‌های زنده وجود دارد. نظریه پردازان بیهوده سعی کرده‌اند که این تقارن را با قواعد عملی‌اش توضیح دهند می‌توانیم همراه با اسپنسر هر قدر بخواهیم برهان بیاوریم که نیروی جابه‌جایی مستلزم آن است که ارگانیزم‌ها از تقارن شعاعی به تقارن دوسویه بروند، که تقارنی کم‌تر اما کامل‌تر است، و این که هر جا حفظ تقارن با سلامت فرد یا تداوم انواع (مثلاً در پهن‌ماهی) ناسازگار بوده، آن تقارن به‌عنوان استثنایی بر قاعده‌ی کلی نقض شده است. اما نباید از یاد برد که هر جا که امکانش وجود داشته، همه‌ی آن چه می‌توان از تقارن آغازین حفظ کرد حفظ شده است، از تقارنی احتمالاً کروی، یا کامل و مبهم، که سرچشمه‌ی زندگی‌ست؛ و همه‌ی آن چه می‌تواند از تقارن دقیق و واقعاً زیبایی حاصل شود که زندگی در پیشروی‌اش به آن می‌رسد حفاظت یا محقق شده است. تمایل به تقارن، در کل طیف حیات گیاهی و حیوانی، از دیاتومه‌ها تا ارکیده‌ها، از مرجان‌ها تا انسان، مشهود است. این تمایل از کجا می‌آید؟ در نظر بگیرید که در جهان اجتماعی ما فقط آن چیزهایی متقارن و منظم‌اند که نه از رقابت طرح‌های درهم‌برهم و از این‌رو متعارض بلکه از نقشه‌ای شخصی ناشی می‌شوند که بدون محدودیت اجرا می‌شود. یادبود فلسفی کانت که مجلدها و فصل‌ها بازتاب هماهنگ یکدیگرند؛ نهادهای اداری، مالی، و نظامی که ناپلئون اول برقرار کرد؛ شهرهایی که انگلیسی‌ها در گینه بنا کرده‌اند، شهرهایی با خیابان‌هایی که با خط‌کش کشیده شده‌اند، در زوایای قائم به هم برمی‌خورند، و به میدانی در احاطه‌ی رواق‌های پایین‌آمده می‌رسند؛ کلیساهایمان، ایستگاه‌های راه‌آهن‌مان، و غیره... تکرار می‌کنم، به‌نظر هر آنچه از اندیشه‌ی ای آزاد، بلندپروازانه و نیرومند، مسلط بر خود و دیگران جاری می‌شود تابع ضرورتی درونی‌ست برای این که زی‌بوی‌ورهای منظم و تقارن حیرت‌آورش را نشان دهد؛ هر مستبدی عشقی به تقارن دارد؛ هر نویسنده‌ای، به آنتی‌تراه‌های دائمی؛ هر فیلسوفی، به تقسیم‌های دوشاخه و سه‌شاخه‌ی مکرر؛ هر شاهی، به تشریفات، آداب‌دانی، و جولان‌های نظامی. اگر این‌طور باشد، و اگر چنان که پایین‌تر نشان خواهیم داد این امکان که آدم‌ها بتوانند طرح‌هایشان را به‌طور کامل و در مقیاسی بزرگ اجرا کنند نشانه‌ای از ترقی اجتماعی باشد، آن گاه ضرورتاً نتیجه می‌گیریم که خصیصه‌ی متقارن و منظم اشیای زنده گواه درجه‌ی بالای کمالی‌ست که جوامع سلولی کسب کرده‌اند، همان‌طور که گواه استبداد روشنگری که این جوامع به آن تن داده‌اند. نباید بر این واقعیت چشم ببندیم که چون جوامع سلولی هزاران بار قدیمی‌تر از جوامع انسانی‌اند، موقعیت فرودست جوامع انسانی باعث تعجب نمی‌شود. وانگهی، پیشرفت جوامع انسانی محدودیت‌های خودش را دارد چراکه سیاره‌ی زمین توان تأمین انسان‌های خیلی زیادی را ندارد. بزرگ‌ترین امپراتوری جهان، چین، تنها ۰۰۳ یا ۰۰۴ میلیون نفر اتباع دارد. ارگانیزمی که فقط این تعداد عناصر کالبدشناختی نهایی را شامل می‌شود ضرورتاً در پایین‌ترین سطح حیات گیاهی یا حیوانی جای خواهد گرفت.

پس از پاسخ به اعتراضی که با اتکا بر شکل‌های آلی علیه همگون کردن ارگانیزم‌ها با گروه‌های اجتماعی استدلال می‌آورد، شایسته است که کلمه‌ای هم درباره‌ی یک اعتراض مستدل دیگر بگوییم. برخی نظریه‌پردازان تغییرپذیری جوامع انسانی، حتی جوامعی با دیرترین تغییر، را با تثبیت نسبی انواع آلی در تقابل قرار داده‌اند. اما این تفاوت تعجب‌آور نیست اگر

بتوان نشان داد که علت تقریباً انحصاری فصل درونی در یک شکل اجتماعی را باید در نسبت های برون اجتماعی اعضایش جستجو کرد، یعنی در رابطه شان چه با جانداران، گیاهان، خاک، جو محیطی شان، چه با اعضای جوامع بیگانه ای که طور دیگری آرایش یافته اند. خود سامان یک جامعه، که کاملاً در سطح و نه در حجم، و تقریباً بدون تراکم است، شکل پراکندگی بی اندازه ی عناصرش، و کثرت تبادل های فکری و صنعتی بین یک مردم و مردمی دیگر باعث می شود که به طرزی غیرعادی بین اعضای یک مجموعه ی اجتماعی از انسان ها روابط درون اجتماعی الزاماً محافظه کار کمی وجود داشته باشد و خود این مجموعه ی اجتماعی هم نگذارد که اعضایش روابط اجتماعی همه جانبه ای را که در شکل کروی یک سلول یا ارگانیزم وجود دارند بین خودشان حفظ کنند.

برای پشتیبانی از منظر بالا، می توانیم خاطرنشان کنیم که سلول های جلدی بیرونی، که بر نسبت های برون اجتماعی اصلی انحصار دارند، در تمام موارد راحت تر از هر جای دیگری می توانند دگرگون شوند. هیچ چیز متغیرتر از پوست و ضامش نیست؛ در گیاهان، بشره در موارد مختلف بی کرک، مودار، خاردار، و یا به شکل های دیگر است. این را نمی توان صرفاً با ناهمگنی محیط بیرونی تبیین کرد که تصور می شود از ناهمگنی محیط درونی بیشتر باشد. این نکته ی آخر اصلاً اثبات نشده است. به علاوه، متعاقباً همواره سلول های بیرونی اند که تغییرهای بقیه ی ارگانیزم را به جریان می اندازند. گواهی این است که گرچه اندام های داخلی گونه ی جدید، گرچه تا حدی در نسبت با گونه هایی که از آن ها ناشی می شوند تا اندازه ای تحول می یابند اما همواره کم تر از اندام های کناری دستخوش تغییر می شوند و به نظر می رسد که در مسیر رشد آلی دچار عقب ماندگی باشند. [۳۷]

آیا حتماً باید اشاره شود که به همین شیوه اغلب انقلاب ها در یک دولت نیز به خاطر تخمیر یا جوش و خروش درونی ناشی از ورود و معرفی ایده های تازه ای روی می دهند که جمعیت های سیار مرزی، دریانوردان، و سربازانی که از نبردهایی چون جنگ های صلیبی در مناطق دوردست بازگشته اند، هر روز از سرزمین های بیگانه با خود می آورند؟ در فهم یک ارگانیزم به منزله ی شهری مراقب و بسته، که درست همچون رؤیای اهالی روزگاران کهن است، سخت بتوان به اشتباه دچار شد.

از شماری از اعتراض های فرعی که کاربرد دیدگاه جامعه شناختی ممکن است در مسیرش با آن ها رویارو شود چشم می پوشم. از آن جا که در نهایت طبیعت بنیادی اشیا اکیداً دسترس ناپذیر است و ضرورت دارد فرضیه هایی بسازیم تا به این طبیعت رخنه کنیم و آن را بفهمیم، بیایید پس بیایید این فرضیه را بی پرده به دست بگیریم و آن را به نتیجه ی منطقی اش سوق دهیم. بی پیرایه می گویم فرضیه هایی می سازم. در علم نه حدس و گمان هایی که پیوند تنگاتنگی با هم دارند و به طور منطقی تا اعماق نهایی یا پرتگاه های نهایی پی گرفته شده اند بلکه در عوض ارواح ایده هایی که بی هدف در ذهن غوطه می خورند خطرناک اند. نظرگاه جامعه شناختی جهانشمول در نظرم یکی از این اشباح است که در مغزهای معاصران نظرپردازان در رفت و آمد است. بیایید از همین آغاز ببینیم که این نظرگاه ما را به کجا می برد. بیایید ایده ها را با وجود این خطر که اغراق آمیز در نظر گرفته شوند به سرحدشان برانیم. خصوصاً در این مورد، ترس از تمسخر غیرفلسفی ترین احساس است. همه ی پرداخت های نظری که در ادامه می آیند به اثبات نوسازی ژرفی نظر دارند که تفسیر جامعه شناختی مجبور است یا باید در همه ی عرصه های شناخت به بار آورد.

به عنوان درآمد، اجازه دهید به تصادف مثالی را در نظر بگیریم. از نظرگاه ما، این حقیقت بزرگ که هر فعالیت روانی به کارکرد یک دستگاه جسمانی مربوط است چه معنایی دارد؟ نتیجه اش این واقعیت است که در یک جامعه هیچ فردی نمی تواند بدون همکاری افراد زیاد دیگری که اغلب شان برای او ناشناخته اند به طور اجتماعی عمل کند یا خودش را از هر لحاظ نشان دهد. کارگران گمنامی که با گردآوری واقعیات بسیار کوچک پیدایش یک نظریه علمی بزرگ را تدارک می بینند که کسانی چون نیوتن، کوویه، یا داروین صورت بندی کرده اند، به یک معنا ارگانیزمی را می سازند که این نبوغ نفس آن است؛ و کارهایشان ارتعاش هایی مغزی اند که این نظریه آگاهی اش است. آگاهی به یک معنا یعنی شکوه مغزی مؤثرترین و تواناترین عنصر مغز. بنابراین اگر موندی به حال خودش گذاشته شود، به هیچ چیز نمی تواند برسد. این واقعیتی اساسی است، و واقعیتی دیگر یعنی تمایل موندیها به جمع شدن را مستقیماً مشخص می کند. به باورم، این گرایش بیانگر ضرورت وجود حداکثر باور صرف شده است. وقتی این نقطه ی بیشینه در همبستگی جهانشمول حاصل آمد، میل که حالا کاملاً ارضا شده نیست خواهد شد و زمان به انتها خواهد رسید. بیایید ببینیم که کارگران گمنام مزبور گاهی ممکن است به اندازه ی ذی نفع های نامی سختکاری شان یا در حقیقت حتی بیش تر از آنها لیاقت، تبحر، و قدرت فکری داشته باشند. گذرا به این نکته اشاره می کنم تا به پیشداوری ام پردازم که سبب می شود همه ی موندی های بیرونی را پست تر از خودمان بدانیم. اگر خود فقط یک موندی کارگردان از بین یک عالم موندی هم پرورده در یک مجموعه باشد، اساساً چرا باید آن موندی های دیگر را پست تر بدانیم؟ آیا یک پادشاه ضرورتاً از وزیران یا اتباعش باهوش تر است؟

۵

چه بسا همه ی این حرف ها خیلی عجیب به نظر برسد، اما از آن نظری که پیش از این به طور مشترک بین دانشمندان و فیلسوفان مقبول بوده است و دیدگاه جامعه شناسی جهانشمول منطقاً باید ما را از آن خلاص کند اساساً تعجب کمتری دارد. به راستی تعجب برانگیز است که ببینیم آدم های علمی، که با لجاجت بسیار هر بار تکرار می کنند که هیچ چیز خلق نشده است، تلویحاً (انگار بدیهی باشد) تأیید می کنند که روابط بین موجودات مختلف به خودی خود می توانند به موجودات جدیدی تبدیل شوند که به طور عددی به موجودات قبلی اضافه می شوند. در هر صورت، این موضوع، احتمالاً بی آن که تعجبی برانگیزد، درست وقتی مورد تأیید قرار می گیرد که با کنار گذاشتن فرضیه ی موندی ها سعی می شود که با استفاده از هر فرضیه ی دیگر و خصوصاً از طریق بازی اتم ها دو پیدایش اصلی — یعنی پیدایش یک فرد زنده جدید و پیدایش یک خود تازه — شرح داده شود. اگر در غیر این صورت نام موجود را برای این دو واقعیت که پیش الگوهای هر انگاره ای از موجودند نپذیریم، آنگاه باید تأیید کنیم که به محض این که تعداد معینی از عناصر مکانیکی به یک نوع نسبت مکانیکی مشخص وارد می شوند، موجود زنده ی جدیدی که قبلاً وجود نداشت ناگهان وجود دارد و به شمار موجودات زنده اضافه می شود؛ به بیانی دقیق تر، باید تأیید کنیم که به محض این که در درون یک مجموعه تعدادی عنصر زنده به طریقی مطلوب به سمت همدیگر کشیده شده باشند، به سادگی به لطف همین نزدیکی به سمت همدیگر چیزی همین قدر واقعی اگر نه واقعی تر از این عناصر در میانه شان خلق می شود، انگار یک رقم بتواند با جابه جایی و بازترتیب یابی واحدهایش افزایش یابد. برداشت معمول از

رابطه‌ی شرایط به نتیجه، که علوم طبیعی و اجتماعی بسیار از آن سؤاستفاده کرده‌اند، این بیهودگی تقریباً اسطوره‌شناختی مورد توصیفم را پنهان می‌کند، اما در هر صورت هنوز در کنه اش به آن پناه می‌دهد. همین که این مسیر در پیش گرفته شد، هیچ دلیلی برای توقف وجود ندارد: هر رابطه‌ی هماهنگ، عمیق، و صمیمی بین عناصر طبیعی به خالق یک عنصر نو و برتر بدل می‌شود طوری که این عنصر تازه نیز به نوبه‌ی خود در خلق یک عنصر دیگر اما همچنان ارتقایافته‌تریاری می‌رساند؛ در هر قدم از درجه‌بندی پیچیدگی پدیده‌ها، از اتم تا خود، از طریق یک سری از مولکول‌های هرچه پیچیده‌تر، سپس سلول یا پلستیدول هکلی، [۳۸] بعد اندام و نهایتاً ارگانیزم، همان‌قدر موجودات نوآفریده در کار خواهد بود که وحدت‌های نوپیدا، و تا خود خود، به‌طرزی چاره‌ناپذیر در مسیر این خطا پیش می‌رویم و به هیچ مانعی هم برنمی‌خوریم، چون برای‌مان محال است که بتوانیم طبیعت واقعی روابط بنیادی را از عمق وجودمان بشناسیم، روابطی که در منظومه‌های عناصر بیرونی ظاهر می‌شوند، در آنجا که ما بخشی از آن نیستیم. اما وقتی به جوامع انسانی می‌رسیم مشکلی جدی در کارمان ایجاد می‌شود؛ این‌جا در خانه‌ایم، ما عناصر حقیقی این منظومه‌های همبسته‌ی اشخاص هستیم که شهرها یا دولت‌ها، هنگ‌ها یا گردهمایی‌ها می‌خوانیم. از هرچه درون آن‌ها می‌گذرد مطلع‌ایم. حال هر قدر هم که یک گروه اجتماعی مفروض صمیمی، عمیق، و هماهنگ باشد، هرگز نمی‌بینیم که از میان اعضایش و در کمال تعجب‌شان به‌ناگهان یک خود جمعی جوانه بزند که واقعی‌ست و نه صرفاً استعاری، آن‌هم در مقام نتیجه‌ی شگرف آن چیزی که همین افراد شرایطش محسوب می‌شوند. بی‌تردید همواره عضوی وجود دارد که معرف کل گروه است و به آن تشخیص می‌دهد، یا در غیر این صورت شمار اندکی از آن آنان (مثل وزیران یک دولت) وجود دارند که هر کدام از جنبه‌ای متفاوت اما همان‌قدر کامل ویژگی به‌خصوصی به گروه می‌دهد. اما این رهبر یا رهبران همواره اعضای گروه هم هستند، از پدر و مادرشان زاده شده‌اند و نه جمعی از اتباع یا زیردستان‌شان. پس چرا وقتی هماهنگی سلول‌های عصبی در سطحی ناخودآگاه از این موهبت برخوردار است که روزانه یک آگاهی را از هیچ و در مغزی رویانی بیدار کند، هماهنگی آگاهی‌های انسانی در یک جامعه هرگز نتوانسته به این ظرفیت دست یابد؟

۶

پس می‌توانیم دیدگاه جامعه‌شناختی را به‌عنوان سالم‌ترین رویکرد در نظر بگیریم، که مقدر است با گسترش به تمام پدیده‌ها بتواند فهم علمی از رابطه‌ی شرایط با نتیجه را عمیقاً دگرگون کند. این نظرگاه از جنبه‌ی دیگری هم تغییر عمیقی را در این رابطه سبب می‌شود. چنان‌که قبلاً اشاره شد، اعتراض اصلی علیه آموزه‌ی موندی این است که همان‌قدر پیچیدگی به مفهوم درهم‌تافتگی را به اس و اساس پدیده‌ها وارد می‌کند یا به نظر می‌رسد وارد کند که در نقطه‌ی اوج‌شان. از ما پرسیده خواهد شد که چه چیزی پیچیدگی روحانی عامل‌ها را توضیح می‌دهد که امید داریم همه‌ی چیزهای دیگر را با آن توضیح بدهیم؟ تا همین جا هم با رد این پیچیدگی فرضی به این اعتراض پاسخ داده‌ام، البته اگر در نظر گرفته شود که مونداهای فقط ایمان و میل دارند. اما چه‌بسا به‌درستی تصور شود که محتوایشان را نمی‌توان صرفاً به این دو کیفیت تقلیل داد. مختصر می‌گویم که چه چیز بیش‌تری را به آن‌ها نسبت می‌دهم. اینجا به اعتراض یادشده برمی‌گردم و به خود سرچشمه‌اش حمله می‌کنم، به این پیش‌داوری رایج که نتیجه همواره

پیچیده‌تر از شرایط و کنش همواره متفاوت‌تر از عامل‌هایش است، و بر این اساس، فرگشت جهانشمول ضرورتاً حرکتی از همگن به ناهمگن است که طی یک فرایند پیشرونده و دائم فصل، تفاوت‌گذاری، یا افتراق انجام می‌شود. اسپنسر شایستگی آن را داشت که خصوصاً در فصلی درباره‌ی ناپایداری امر همگن [۳۹] این باور را معلم‌وار صورت‌بندی کند و آن را به مرتبه‌ی قانون ارتقا دهد. حقیقت این است که تفاوت با متفاوت‌شدن و تغییر با تغییرکردن ایجاد می‌شود و وقتی تغییر و تفاوت این‌طور هدف در نظر گرفته می‌شوند، گواه ویژگی ضروری و مطلق شان هستند؛ اما اثبات نشده است و نمی‌توان اثبات کرد که کل میزان تفاوت و تغییر در دنیا در حال افزایش است یا در حال کاهش. اگر به دنیای اجتماعی، به تنها دنیایی که می‌شناسیم، از داخل نگاه کنیم، عامل‌ها یا انسان‌ها را می‌بینیم که بسیار بیش‌تر از مکانیزم‌های حکومتی یا نظام‌های قانونی یا اعتقادی، یا حتی از واژه‌نامه‌ها یا دستورزبان‌ها تفاوت پذیرفته‌اند و با شدت بیش‌تری ویژگی یک فردیت را به خود گرفته‌اند و تغییرات مسلسل غنی‌تری دارند طوری که خود این تفاوت‌گذاری نیز از رهگذر رقابت‌شان حفظ می‌شود. یک واقعیت تاریخی ساده‌تر و روشن‌تر از حالت ذهنی هر کدام از بازیگرانش است. به‌علاوه، با رشد جمعیت گروه‌های اجتماعی و افزایش غنای مغزهای اعضایشان با ایده‌ها و احساس‌های نو، می‌توان متوجه شد که کارایی مدیریت‌هایشان، قوانین و عرف‌هایشان، توضیح‌المسائل‌هایشان، و خود ساختار زبان‌هایشان ساده‌تر و باقاعده‌تر می‌شود، تا اندازه‌ای مثل نظریه‌های علمی که وقتی مملو از واقعیات پرشمارتر و متنوع‌تر می‌شوند به سادگی بیش‌تری هم می‌رسند. ایستگاه‌های راه‌آهن ما در نسبت با قلعه‌های قرون‌وسطی به شکلی ساده‌تر و همسان‌تر ساخته می‌شوند، گرچه سازه‌های امروزی از منابع و مهارت‌های بسیار گوناگونی‌تری کمک می‌گیرند. توأمان می‌بینیم که اگر پیشرفت تمدن از برخی جنبه‌ها تنوع بیش‌تری به فردیت‌های انسانی می‌دهد، تنها به شرط هم‌سطح‌کردن‌شان در جنبه‌های دیگر از طریق یکرختی‌فزاینده‌ی قوانین، آداب و رسوم، سنن، و زبان‌هایشان این گوناگونی را به بار می‌آورد. به‌طور کلی، همانندی این عوامل جمعی به ناهمانندی فکری و اخلاقی افراد دامن می‌زند و دامنه‌ی کنش‌شان را گسترش می‌دهد؛ وانگهی، حتی اگر در جریان آن حرکتی که تمدن را رشد می‌دهد، تفاوت بین نهادها، رسوم، لباس‌ها، محصولات صنعتی، و غیره از یک جا تا جایی دیگر در قلمرویی مفروض بسیار کم باشد، تفاوت‌شان در بازه‌ای مفروض از یک دقیقه تا دقیقه‌ای دیگر بسیار بیش‌تر است.

قاعدۀ ناپایداری/امر همگن پیش‌فرض می‌گیرد که هرچه چیزی همگن‌تر باشد تعادل درونی‌اش ناپایدارتر است، تا آن حد که اگر مطلقاً همگن باشد نمی‌تواند از لحظه‌ای به لحظه‌ی بعدی دوام بیاورد. باین‌حال، قابل‌توجه است که مکان تنها نوع همگنی مطلق‌ست که ما می‌شناسیم، البته اگر واقعیتش همچون نگاه/اسپنسر تایید شود. اگر این قانون معتبر باشد، چطور ممکن است این منظومه‌ی کاملاً همگن از نقطه‌ها و حجم‌ها از ازل بی‌تغییر مانده باشد؟ قطعاً اگر ویژگی واقعی مکان رد شود این استدلال هم دیگر پایه و اساسی ندارد، اما فارغ از آن، هزاران مثال دیگر از یک‌جور همگنی نسبی ناشی از ناهمگنی خبر می‌دهند که با این قانون فرضی در تضاد است؛ تکان‌دهنده‌ترین مثالش هم با مشاهده‌ی جوامع انسانی یا حیوانی به دست می‌آید. جمع‌شدن گزنه‌های دریایی به‌عنوان حیواناتی اغلب بسیار پیچیده، به یک کلونی یا به پایه‌ای هم‌پیوند برای چند گزنه شکل می‌دهد، یک‌جور گیاه آبی بسیار آغازین. جمع‌شدن انسان‌ها در قبایل یا ملل یک زبان خلق می‌کند، یک گونه‌ی گیاهی پست‌تر که فیلسوفان (اگر

از اصطلاحات خودشان استفاده کنیم) رویش [۴۰]، نمو، و شکوفایی تاریخی‌اش را بررسی کرده اند.

تکرار می‌کنم که به همین دلیل بسیار کارساز خواهد بود که روحیه‌ای جامعه‌شناختی را به کالبد علوم بدمیم تا بتوانیم برای این پیشداوری‌شان که علیه‌اش مبارزه کرده‌ام چاره‌ای پیدا کنیم. آن موقع معلوم می‌شود که چطور باید این اصل بزرگ و زیبای فصل را فهمید، اصلی که اسپنسر آن را با موفقیت کامل بسط داد اما نتوانست آن را با اصل هماهنگی جهانشمول به‌عنوان اصلی همین قدر مسلم وفق بدهد، هرچند به باورم ما باید این دو اصل را با هم وفق بدهیم. تصور می‌کنیم که سحابی [۴۱] آغازین در غبارهای بسیار دور پوشیده شده است، و احتمالاً فقط به خاطر همین فاصله است که این سحابی کیفیت همگنی را به ما نشان می‌دهد که خود به سرآغاز همه‌ی نظریات کیهان‌زایانه شکل می‌دهد. آیا ذره‌ای می‌دانیم که از طریق تراکم عناصر در اتم‌های همسان، تراکم اتم‌ها در مولکول‌ها و کرات سماوی، تراکم مولکول‌ها در سلول‌ها، و سایر تراکم‌هایی از این دست، کدام تنوع‌های اولیه به نفع تنوع‌هایی که پس از آن‌ها می‌آیند قربانی شده بودند (وقتی بعدی‌ها مسلماً از قبلی‌ها متنوع‌ترند که خود به این معنی نیست که از آن‌ها گسترش یافته‌اند)؟ گرچه هنوز شناخت کاملی نداریم اما کمی بیش‌تر می‌دانیم که مردمان وحشی آزاد و آواره چه بهایی دادند تا خود را در دسته‌ها گرد آورند، و دسته‌ها چه بهایی دادند تا خود را در شهرها مستقر کنند و حول محور اصلی نهادهای استقرار یافته حلقه بزنند. اما وقتی در مقابل چشمان‌مان، تنوع استانی رسم‌ها، لباس‌ها، ایده‌ها، لهجه‌ها، و هیکل‌ها بین اهالی استان‌های مختلف با مدرنیته، با وحدت وزنه‌ها و سنجه‌ها، وحدت زبان، لهجه، و حتی گفت‌وگو هم‌سطح می‌شوند که خودش شرط لازم برای همه‌ی این ذهن‌هاست تا با همدیگر رابطه بگیرند یا شروع به کار کنند و ویژگی‌های فردی‌شان را آزادانه‌تر گسترش دهند، آنگاه اشک‌های شاعران و هنرمندان گواه بهای منظره‌ی اجتماعی زیبایی‌ست که به خاطر این امتیازها قربانی شده است. آیا تفاوت‌های نوظهور به خاطر فایده‌ی بیش‌تری که در پاسخگویی به امیال بیش‌تر دارند ارزشمندتر از تفاوت‌های قدیمی‌اند؟ نه. گرایش بیجا و توضیح‌ناپذیری داریم به این که هر ناشناخته‌ای را همگن تصور کنیم. از آن‌جا که اوضاع زمین‌شناختی قبلی سیاره‌ی زمین بسیار کم‌تر از وضع کنونی‌اش برای‌مان شناخته‌شده‌اند، حتمی می‌دانیم که افتراق کم‌تری داشته باشند، اما لایل مکرراً به این پیشداوری اعتراض می‌کند. [۴۲] قبل از آن که تلسکوپ چندریختی بودن سحابی‌ها، صور ستاره‌ای، ستاره‌های جفت و متغیر را بر ما آشکار کند، آیا رویای عالم‌گیر بشر افلاک تغییرناپذیر و لایزال در فراسوی افلاک شناخته‌شده نبود؟ [۴۳] و در قلمرو امر بی‌نهایت کوچک، که بسیار بیش‌تر از امر بی‌نهایت بزرگ خارج از دسترس مشاهدات‌مان باقی مانده است، آیا هنوز هم رویای هزاران شکل از سنگ فلاسفه، اتم‌های یکسان شیمیدان‌ها، یا آن به‌اصطلاح پروتوپلاسم همگن طبیعت‌گرایان را در سر نداریم؟ اما هر جا که دانشمندی در زیر فضای مبهمی که برای‌مان واضح و معلوم است نقب می‌زند، گنجینه‌ای غیرمنتظره از تمایزها را کشف می‌کند. زمانی تصور می‌شد که جانوران ذره‌بینی همگن باشند. ارنبرگ [۴۴] آن‌ها را با میکروسکوپ بررسی کرد، و پس از آن، به قول پریه، «جان تمام کارهایش اعتقاد به پیچیدگی برابر همه‌ی حیوانات بود»، از خیسه‌ای‌ها تا انسان. از آن‌جا که حواس‌مان به جامدات و مایعات بیشتر از گازها و به گازها بیشتر از دسترسی طبیعت اتری دارد، فکر می‌کنیم که جامدات یا مایعات نسبت به گازها تفاوت بیش‌تری با هم دارند، و در فیزیک از /تر و نه /ترها سخن می‌گوییم (گرچه لاپلاس از این حالت جمع استفاده می‌کند)، همان‌طور که تنها از گاز و نه گازها

سخن می‌گفتیم، اگر که گازها را تنها با اثرات فیزیکی بسیار مشابه‌شان و با کنار گذاشتن خواص شیمیایی‌شان می‌شناختیم. وقتی بخار آب به شکل هزاران سوزن متفاوت متبلور می‌شود یا به سادگی به آب جاری میعان می‌یابد، آنگاه بنا به فهم متداول آیا این تراکم جدید واقعاً مستلزم افزایش در تفاوت‌های ذاتی ماهیت مولکول‌های آب است؟ نه، بیایید آزادی مولکول‌های آب در حالت پراکندگی گازی، حرکت‌شان به هر طرفی، برخورد‌هایشان، و فاصله‌های بی‌نهایت متغیرشان را فراموش نکنیم. پس آیا تفاوت‌ها کم شده‌اند؟ باز هم نه، فقط یک نوع تفاوت جانشین یک نوع تفاوت دیگر شده است، یعنی تفاوت‌های درونی به جای تفاوت‌های متقابلاً بیرونی.

وجود داشتن متفاوت شدن است؛ تفاوت به یک معنا سوییچی اساسی است؛ تفاوت هم درونی‌ترین مایملک‌شان است و هم مشترک‌ترین داشته‌شان. این باید نقطه‌ی شروع‌مان باشد، و باید از توضیح بیش‌تر این اصل خودداری کنیم، چون همه چیز به این اصل برمی‌گردد، از جمله همانندی، هویت، یا این‌همانی که معمولاً هر چند به اشتباه به عنوان نقطه‌ی شروع در نظر گرفته شده است. چرا که همانندی تنها کمترین درجه‌ی تفاوت و بنابراین نوعی تفاوت است، یک نوع بی‌نهایت بعید، همان‌طور که سکون تنها نمونه‌ی خاصی از حرکت است، و دایره صرفاً یکی از انواع به خصوص بیضی‌ست. شروع کردن با یک همانندی آغازین یعنی فرض گرفتن یک تکنیکی فوق‌العاده نامحتمل در منشأ اشیا، یک جور تقارن ناممکن موجودات مختلفی که توأمان متمایز از هم و شبیه به هم‌اند؛ یا در غیر این صورت یعنی راز تبیین‌ناپذیر یک موجود بسیط واحد، که متعاقباً بدون هیچ دلیل فهم‌پذیری به تقسیم‌شدن دچار است. این یعنی ارتکاب خطایی مشابه با خطای منجمان کهن که در تبیین‌های موهوم‌شان از منظومه‌ی شمسی از دایره آغاز می‌کردند و نه از بیضی، چون این تصور اشتباه را داشتند که دایره از بیضی کامل‌تر است. الف و یای جهان تفاوت است؛ همه چیز با تفاوت آغاز می‌شود، با عناصری که به نظم تنوع فطری‌شان (که نکات زیادی وجودش را محتمل می‌دانند) تنها دلیل موجه کثرت‌شان است؛ همه چیز با تفاوت تمام می‌شود، آن‌جا که در پدیده‌های عالی‌تر اندیشه و تاریخ، تفاوت نهایتاً خودش را از حلقه‌های تنگی که خود را به آن‌ها محصور کرده بود، یعنی از گرداب اتمی و گرداب حیاتی، آزاد می‌سازد، و در اثرش همان مانعی را که با آن رویارو شده بود به نقطه‌ی اتکا دگرگون می‌کند، از خودش درمی‌گذرد و دستخوش تراسی می‌شود. به نظرم همه‌ی شباهت‌ها و همه تکرارهای پدیداری صرفاً میانجی‌هایی هستند که به ناگزیر بینابین دو نوع تنوع یافت می‌شوند: تنوع‌های بنیادی که کمابیش از میان می‌روند و تنوع‌های متعالی که با نابودی جزئی‌شان خلق می‌شوند.

همچنین می‌بینیم که هر فرایند فرگشتی که به قدر کافی تداوم داشته باشد یک‌جور توالی و درهم‌تنیدگی لایه‌های پدیداری را از خود نشان می‌دهد که به نوبت به خاطر قاعده‌مندی و تزلزل روابطی که نشان‌مان می‌دهند، به خاطر استمرار و گذرایی این روابط، قابل توجه‌اند. مثال جوامع بسیار مناسب آن است که آگاهی از این واقعیت محوری را اشاعه دهد، و همزمان حاکی از اهمیت حقیقی‌اش باشد، چون جوامع نشان می‌دهند که در این سری که در آن همانندی و تفاوت، ابهام و ویژگی، هر یک متقابلاً دوباره و دوباره از دیگری استفاده می‌کند، سر و ته همواره تفاوت است، یعنی ویژگی یا امر خصلت‌نما، آن اغتشاش غریب و تبیین‌ناپذیری که در بنیاد همه‌ی اشیاست و پس از هر نابودی پی‌درپی واضح‌تر و برآتر از نو پدیدار می‌شود. گفتار هر آدمی لهجه، آهنگ، و زنگ صدا و ژست متفاوتی دارد: این آشوب راستین ناهمگنی‌های ناسازگار یک رکن اجتماعی

است. ولی به هر حال رسوم زبانی همگانی عاقبت از این بابل مغشوش نشأت می گیرند و به صورت قواعد دستوری تدوین می شوند. این قواعد هم به نوبه‌ی خود تعداد بیش‌تری از گویندگان را به رابطه با هم وارد می کنند، و از این رهگذر کارکردشان صرفاً این است که چرخش‌های فردی به‌خصوصی را برجسته کنند که با ایده‌های همین گویندگان به وجود می آیند: یک‌جور ناهمخوانی دیگر. هرچه این افراد خودشان تثبیت‌شده‌تر و همسان‌تر باشند بهتر می‌توانند به ذهن‌ها تنوع دهند. برای مثال، شاعران را در نظر بگیرید. وقتی زبانی ایجاد می‌شود، آن را به اختیار می‌گیرند و براساس خیال‌پردازی‌های عنان‌گسیخته‌شان به آن اعوجاج می‌دهند. باین‌حال، پس از دوره‌ای همه‌همه، وزن‌ها و قوانین عروضی تدوین و وضع می‌شوند؛ و این اتفاق در هر صنعت شاعری روی می‌دهد، فرقی ندارد هندی، یونانی، یا فرانسوی باشد. دوباره با همسانی مواجه می‌شویم. در خدمت چه منظوری؟ برای این که سرچشمه‌های خیالین شاعران را بهتر عیان کند و به تهرنگ فردی هر کدام‌شان لعاب دهد. در نسبت با نظم فزاینده‌ی که بر ضرب موزون بال‌های هنر شاعری حاکم است، پروازش به‌طرز تناقض‌باری متزلزل‌تر می‌شود. عروض ویکتور هوگو با قواعد ظریفش توأمان غامض‌تر و دقیق‌تر از عروض راسین است. در این زمینه می‌توانستیم دانشمندان را هم به جای شاعران در نظر بگیریم، و بررسی‌مان حتماً به نتایج یکسانی می‌رسید. هر دانشمند جدا از سایر دانشمندان کار می‌کند، گرچه به لطف زبان مشترک بین‌شان از دستاورد آن‌ها استفاده می‌کند؛ او روحیه و جان‌ش را صرف پژوهش‌هایی می‌کند که تقبل کرده است؛ همه‌چیز ویژگی معین خودش را دارد، همه‌چیز فردی‌ست.

اگر بتوانیم همه‌ی پژوهشگرانی که به‌طور گروهی دارند به یک علم تازه (مثل شیمی آلی، هواشناسی، یا زبان‌شناسی) در مراحل اولیه‌ی شکل‌گیری‌اش سروشکل می‌دهند را در مکانی واحد جمع کنیم، آن‌گاه هیچ قشقرق جهنمی وجود ندارد که از این کوره‌ی علمی عجیب‌تر باشد. و باین‌حال، یادمانی غیرشخصی در این کوره ایجاد می‌شود، [۴۵] یک‌جور بنای خاکستری از برف و یخ که به نظر می‌رسد در آن کم‌ترین ردپای حالات روانشناختی رنگارنگی که آن را می‌سازند کاملاً محو شده باشد. اما بیایید لحظه‌ای درنگ کنیم. خود علم قطعاً آخرین کلام پیشرفت نیست. بیاید تصور کنیم که علم در یک توضیح‌المسائل قطعی که راحت می‌توان آن را در گوشه‌ای از حافظه‌ی همه نصب کرد تمام، کامل، و فشرده شود: در این صورت، یک انرژی بسیار بزرگ‌تر از تصور کنونی‌مان می‌تواند در مغز انسان مهیا شود تا کاربردهای دیگری پیدا کند. در نتیجه معلوم می‌شود که شکوفایی فوق‌العاده‌ی فرضیه‌ها و بدعت‌های فلسفی، امکان تکثیر بی‌پایان نظام‌های شخصی، و رشد خیال‌پردازی‌های تغزلی و نمایشی حیرت‌آور، روی‌هم‌رفته، علت نهایی و برتر نظام‌مندکردن تمام‌عیار و اشاعه‌ی جهانشمول راست‌کیشی علمی بوده است، آن‌جا که به خاطر ماهیت غیرشخصی دانش علمی، یکی از نیازهای عمیق هر ذهن، یعنی فراگیرکردن ظرافت‌های ویژه‌ی خود و زدن مهر خود بر جهان، می‌توانست کاملاً برآورده شود. نتیجه‌ی منطقی عملکرد هوش نهایتاً چیزی جز کمک به تخیل نیست.

آیا باید فرگشت اجتماعی را در جنبه‌ی اقتصادی، اداری، یا نظامی‌اش هم در نظر بگیریم؟ دوباره همان قانون را خواهیم دید. صنعت از مرحله‌ای ابتدایی با همه‌جور آزادی عمل برای افراد سریعاً به مرحله‌ی دوم با شغل‌ها و شرکت‌های نهادینه می‌رود، یعنی به مرحله‌ای با روال‌های معین و سنتی تولید کارخانه‌ای که به نظر می‌رسد برای خفه کردن نبوغ خلق شده‌اند و چیزی جز سرباری بی‌فایده نیستند؛ اما برعکس، به خاطر وجود همین قیدوبندهاست که قریحه‌ی فعال در اختراع‌ها و صناعت‌ها نیرومند می‌شود و بارورتر از قبل نمایان می‌شود. بازرگانی از مرحله‌ای

ابتدایی بدون قیمت‌های ثابت و عام که مستلزم چانه‌زدن دائمی است و در آن زیرکی و حيله گری فردی مطلوبیت دارد عبور می‌کند و تکامل می‌یابد تا جریان یکدست و باقاعده‌ی بازارهای بزرگ مدرن ما را خلق کند که به دماسنج‌های ویژه‌ی موسوم به بورس مجهزند؛ و در نهایت، این نظم و تقدیر تقریباً فیزیکی مجموع واقعیات اقتصادی، به دور از آن که مهارت فردی را زیر اقتدار عدد مضمحل کند، از تکانه‌ای رام‌نشدنی به سوداگری و روحیه‌ی داد و ستد حمایت می‌کند که مهار این واقعیات را به چنگ می‌گیرد و از آن‌ها به نفع خود بهره می‌برد، آنجا که پیش‌پاافتاده‌ترین خصوصیات روانشناختی بازیگران بدون هرگونه چارچوبی در پیروزی‌ها یا فاجعه‌های ناگهانی فوران می‌کند. خصلت‌های عجیب و نامنسجم یک ملت نوظهور در مسائل اداری و مدیریتی تدریجاً با وحدت، با تثبیت مدیریت‌ها، و تمرکز قوا عوض می‌شوند، و کل این تغییر هم به نفع شکوه بیش‌تر زمامداران است که ماشین‌چی‌های این ماشین‌اند و از آن برای انجام کارهای تاریخی‌شان استفاده می‌کنند، طوری که هر کدام‌شان در نوع خودش مثل خالق آن کارهاست — یک‌جور تصادف حیرت‌آور نیروهای سیاره‌ای. سرانجام، ایل‌های نامنضبط جوامع بربری جای خود را به ارتش‌های مکانیزه‌مان می‌دهند که در آن‌ها فرد چیزی جز ابزاری در دستان یک فرماندهی ارشد نیست که او را به نبردی بی‌شبهت با هر نبرد دیگر اما با نام و تاریخ مختص خودش درمی‌اندازد و حالت روانشناختی ویژه‌ای را که حالت رفتاری و عملی خودش است در مقیاس بسیار گسترده‌تر میدان جنگ بازآفرینی می‌کند.

در نتیجه از این مثال‌ها می‌توان دید — و به قدر کافی عجیب است — که نظم و بساطت در امر مرکب متجلی‌اند حتی اگر با عناصرش بیگانه باشند، و بعد یک بار دیگر در مرکب‌های بزرگ تر ناپدید می‌شوند، و همین‌طور تا بالای درجه‌بندی. ولی ما که بخشی از فرگشت‌های اجتماعی و تجمیع‌های اجتماعی را شکل می‌دهیم و این امتیاز را داریم که می‌توانیم در آن‌ها همزمان دو سر زنجیره، یعنی پایین‌ترین و بالاترین سنگ‌های این بنا را بفهمیم و آشکارا می‌توانیم ببینیم که در این فرگشت‌ها و تجمیع‌ها نظم و بساطت صرفاً ضوابط واسطاند، انبیهایی که در آن‌ها تنوع بنیادین با قوت تمام استحاله می‌یابد و می‌شود گفت تصعید می‌شود. شاعر و الزاماً فیلسوف، و در ثانی مخترع، هنرمند، سوداگر، سیاستمدار، و رزم‌آرا: اینان گل‌های نهایی درخت هر ملت‌اند؛ [۴۶] شکوفایی‌شان بستگی دارد به کار همه‌ی نطفه‌های سقط‌شده‌ای که ویژگی‌های فطری برون-اجتماعی یا در برخی موارد ضداجتماعی دارند و توسط هر شهروند مستقل به دنیا وارد می‌شود، همان نطفه‌هایی که در اغلب موارد در گهواره‌ی آموزش خفه شده بودند، یعنی در آن آغوش اجتناب‌ناپذیر اما کاذبی که همه‌چیز را برابر و هم‌سطح می‌کند.

این ویژگی‌های فطری، به‌منزله‌ی اولین ضابطه‌ی سری اجتماعی، همزمان آخرین ضابطه‌ی سری حیاتی نیز هستند. در تلاش برای صعود دوباره از سری حیاتی ابتدا از یک شکل نوعی عبور می‌کنیم که طی قرن‌ها به‌طور هماهنگ ساخته می‌شود و منظم تکرار می‌شود، شکلی که همین ویژگی‌ها تغییرهایش هستند — و بعد دوره‌ای بحرانی را داریم که در آن چندین علت با هم منطبق می‌شوند و در کنار همدیگر قرار می‌گیرند تا این شکل حیاتی ایجاد شود — بعد شکل‌های قبلی را داریم که این شکل نوعی و شکل‌گیری‌های نظیرشان از آن‌ها ناشی می‌شوند — بعد سلول، و نهایتاً پروتوپلاسم بی‌شکل یا پروتئین‌شکل، با هوس‌های گاه و بی‌گاهش را داریم که در هیچ قاعده‌ای نمی‌گنجند. — این‌جا دوباره تنوع، با همه‌ی وضوحش، حرف اول و آخر را می‌زند.

اما آیا پروتوپلاسم، به عنوان اولین ضابطه‌ی سری حیاتی، ضابطه‌ی آخر سری شیمیایی هم نیست؟ اگر به نوبه‌ی خود در سری شیمیایی صعود کنیم، می‌بینیم که شکل‌های مولکولی هر دو شیمی آلی و غیر آلی را با پیچیدگی هر چه کم‌تری از خود نشان می‌دهد، طوری که تمام این شکل‌ها به‌طور منظم ایجاد می‌شوند و احتمالاً متشکل‌اند از حلقه‌های هماهنگی از حرکت‌های موزون، هر چند هر کدام‌شان با بحران‌های متلاطم و نابسامان ترکیب‌شان از بقیه جدا می‌شود؛ و این گونه با حدس و گمان به بسیط‌ترین اتم یا اتم‌ها می‌رسیم که همه‌ی اتم‌های دیگر از روی آن ایجاد می‌شوند. حالا ولی آیا این عنصر آغازین است؟ نه. چرا که بسیط‌ترین اتم یک شکل مادی است، یک گرداب، چنان که دانشمندان به ما گفته‌اند، یک ریتم مرتعش معین، چیزی از روی همه‌ی ظواهرش بی‌نهایت پیچیده. مطالعه‌ی گازهای بسیار رقیق شده — که از زمان اختراع تابش سنج انجام شده است و در آن می‌توان اتم گازی را به‌طور منفرد مشاهده کرد — این پیچیدگی را بیش از هر زمان دیگری تأیید می‌کند. برای مثال، در این جهان فراگازی، یک پرتوی نور همواره در خط مستقیم سیر نمی‌کند؛ [۴۷] هر چه به عنصر منفرد نزدیک‌تر می‌شویم، پدیده‌های مورد مشاهده هم متغیرتر می‌شوند. کلرک ماکسول محرز کرده است که مولکول‌ها در یک گاز با سرعت‌های بسیار متفاوتی حرکت می‌کنند، حتی اگر سرعت میانگین‌شان برابر باشد. [۴۸] اسپاتیسوود، از انجمن سلطنتی لندن، می‌گوید: «علتش این است که بساطت طبیعت براساس فهم کنونی‌مان در واقعیت نتیجه‌ی یک پیچیدگی بی‌پایان است، همین‌طور چون در زیر ظاهر هم‌شکلی به یک تنوع برخورد می‌کنیم که ژرفاها و رازهایش را هنوز برآورد نکرده‌ایم.» [۴۹] کروکس همین نظر را در مورد ماده‌ی نورانی دارد: «راه‌حل بزرگ‌ترین مسائل آینده در این عرصه‌ی کاوش نشده [امر بی‌نهایت کوچک] است، آن‌جا که بی‌تردید واقعیت‌های اساسی، هوشمندانه، شگفت‌آور، و عمیقی باید کشف شوند.» [۵۰] ولی اگر عناصر نهایی را به‌طرزی پیش پا افتاده به عنوان نمونه‌های یکسانی از یک شکل نامتغیر در نظر می‌گرفت، باز هم چنین اظهار نظری می‌کرد؟ از آن‌جا که هر ماده‌ی شیمیایی برای ما از رهگذر ارتعاش ویژه‌ای مفهوم می‌شود که نقش و اثر خود را بر اتر می‌گذارد، پس باید باور کنیم که این قوه‌ی ارتعاش (ارتعاش به شیوه‌ای معین) در هر اتم مشابه یکی است و این که عناصر نهایی هم خاصیت دیگری ندارند. انگار درباره‌ی یک کاجستان یا جنگل سپیدار (که صدای برگ‌های درختانش از دوردست شنیده می‌شود و پیچ‌پیچ یا زمزمه‌ی خاص‌شان به‌صورتی ساده و یکنواخت در ذهن نقش می‌بندد) گفته شود که برگ‌های درخت کاج یا سپیدارش مرکب از لرزش نامتغیری است که ویژگی منحصر به فرد آن را نشان می‌دهد. پس به نظر می‌رسد که شیمی، در قبال هر دو جامعه و زندگی، مهر تاییدی است بر ضرورت تفاوت جهانشمول در مقام اصل و غایت همه‌ی سلسله‌مراتب‌ها و همه‌ی رشد‌ها.

تنوع و نه وحدت در قلب اشیا است: این نتیجه‌گیری در هر صورت از نکته‌ای عام استنتاج می‌شود که نیم‌نگاهی ساده به جهان و به علوم مجال فهم آن را به ما می‌دهد. همه جا غنای وافر تغییرها و تنظیم‌های بی‌سابقه‌ای در کار است که از این نغمه‌های همیشگی نشأت می‌گیرند، نغمه‌هایی که گونه‌های زنده و منظومه‌های ستاره‌ای خوانده شده‌اند و از روی همه‌ی انواع توازن‌ها جوانه می‌زنند و در نهایت این توازن‌ها را کاملاً نابود و باز احیایشان می‌کنند؛ باین‌همه نیروها یا قوانینی که معمولاً اصول می‌نامیم به‌هیچ‌رو تنوع را به‌منزله‌ی ضابطه یا هدف در اختیار ندارند. چنان که گفته شد، نیروها برای خدمت به قوانین وجود دارند، و همه‌ی قوانین تا آن حد برای پدیده‌ها به کار می‌روند که پدیده‌ها تکرارهای کامل باشند و نه تکرارهای متغیر؛

همه‌ی قوانین آشکارا تمایل دارند بازتولید دقیق درون‌مایه‌ها و پایداری نامعین همه‌ی انواع توازن‌ها را تضمین کنند و مانع دگرگشت یا تجدیدشان شوند. میل‌لنگ بزرگ منظومه‌ی شمسی ما به این خاطر ساخته شده که جاودانه بچرخد. ممکن است پس از لاپلاس تردیدهایی در مورد این نکته برجا مانده باشند که لو ووریه رفع‌شان کرد. [۵۱] هر گونه‌ی زنده می‌خواهد به خودش به‌طور بی‌پایان تداوم بدهد؛ چیزی در این گونه در راستای حفظ وجودش علیه هرآن‌چه می‌کوشد آن را منحل کند نبرد می‌کند. از این حیث مثل یک حکومت است، یا مثل شکننده‌ترین نخست‌وزیری که الزاماً همیشه باید اعلام، باور، و آرزو کند که تا ابد در مسند قدرت باقی می‌ماند. هیچ گونه‌ی گیاهی یا حیوانی که دیرزمانی منقرض شده و حال تنها فسیلی از آن بر جای مانده وجود ندارد که دست‌کم یک‌بار اطمینان‌خاطری مشروع یا قطعیتی آشکارا ریشه‌دار برای زیستن به درازای عمر خود زمین را متجسد نکرده باشد. همه‌ی این چیزهای محوشده، زیر چتر قوانین فیزیکی، شیمیایی، و حیاتی، همچون مستبدان و صدراعظم‌های ایستاده زیر چتر قانون‌نامه‌ها و ارتش‌شان، زمانی در پی تداوم بی‌پایان بودند. منظومه‌ی شمسی ما هم بی‌شک از بین خواهد رفت، همچون بسیاری دیگر از منظومه‌ها که بقایای ویرانی‌شان را می‌توان در آسمان‌ها دید؛ و در حقیقت، چه کسی می‌داند که خود شکل‌های مولکولی هم که در جریان اعصار به بهای مولکول‌هایی مقدم بر آن‌ها به وجود آمده‌اند ناپدید نخواهند شد؟

اما چطور همه‌شان از میان رفته‌اند، یا چطور می‌توانستند از میان بروند؟ اگر در عالم فقط قوانین فرضاً دگرگون‌ناپذیر و همه‌کاره‌ای در کار است که متوجه توازن‌های پایدارند و جوهری فرضاً همگن در کار است که این قوانین برایش کاربرد دارند، پس چطور اثر این قوانین بر آن جوهر این شکوفایی شگرف تنوع‌هایی را تولید می‌کند که عالم را در هر لحظه نو می‌کنند و چطور این رشته‌ی انقلاب‌های غیرمنتظره‌ای را به بار می‌آورد که عالم را دستخوش تراسی می‌کنند؟ چطور کم‌ترین آرایه‌ای به این ریتم‌های خشک می‌خزد و مزامیر ابدی جهان را حتی شده اندکی زنده می‌کند؟ از وصلت امر یکنواخت و امر همگن جز ملال چه می‌تواند زاده شود؟ اگر همه چیز از همانندی می‌آید، متوجه همانندی است، و به همانندی برمی‌گردد، سرچشمه‌ی این سیلاب بهت‌آور تنوع چیست؟ می‌توانیم مطمئن باشیم که ژرف‌مایه‌ی چیزها آن‌قدرها که فرض گرفته شده فقیر، خسته‌کننده، یا بی‌روح نیست. تیپ‌ها (سنخ‌ها، جنس‌ها) صرفاً ترمزها و قوانین صرفاً سدهایی هستند که بیهوده در برابر سرریز تفاوت‌های انقلابی یا شقاق‌های داخلی علم شده‌اند، تفاوت‌ها و شقاق‌هایی که قوانین و تیپ‌های آینده مخفیانه در آن‌ها شکل می‌گیرند و به رغم یوغ‌هایی که از پی یوغ‌های دیگر بر خود حمل می‌کنند، به رغم انضباط شیمیایی و حیاتی، به رغم عقل، به رغم مکانیک سماوی، در روزی بعید، همچون مردم یک ملت، همه‌ی سدها را می‌زدایند و از روی خود ویرانه‌شان ابزار گونه‌گونی برتری را می‌سازند.

اجازه دهید بر این حقیقت محوری تأکید کنیم: می‌توانیم با این اشاره به حقیقت مزبور نزدیک شویم که در همه‌ی مکانیزم‌های بزرگ باقاعده، یعنی مکانیزم اجتماعی، مکانیزم حیاتی، مکانیزم ستاره‌ای، یا مکانیزم مولکولی، همه‌ی شورش‌های درونی که در نهایت آن‌ها را درهم می‌شکنند با شرطی مشابه برانگیخته شده‌اند: عناصر سازنده‌ی این شورش‌ها، سربازان این هنگ‌های مختلف، تجسد موقتی قوانین‌اند و همواره تنها با یکی از جنبه‌هایشان به جهانی که می‌سازند تعلق دارند و از جنبه‌های دیگرشان از این جهان برکنارند. این جهان بدون آن‌ها وجود نخواهد داشت؛ اما این عناصر بدون آن جهان هنوز برای خودشان وجود خواهند داشت. صفاتی

که هر عنصر به لطف عضویتش در هنگش در اختیار دارد به کل طبیعتش شکل نمی‌دهند؛ هر عنصر گرایش‌ها و گزینه‌های دیگری دارد که از سختگیری‌های دیگرش به آن می‌رسند؛ و، به علاوه (ضرورت این پیامد را به‌زودی خواهیم دید)، هنوز صفات دیگر وجود دارند که از ژرف‌مایه اش، از خودش به وی می‌رسند، از گوهر بنیادی مختص خودش که مبنای مبارزه‌اش علیه توانی جمعی‌ست که خود بخشی از آن را شکل می‌دهد. این جمع از عنصر بزرگ‌تر اما همان‌قدر عمیق است، و تنها یک موجودیت مصنوع دارد، مرکبی متشکل از وجوه و ظواهر سایر موجودات. — صحت این فرضیه را راحت می‌توان در مورد عناصر اجتماعی تصدیق کرد. اگر آن‌ها تنها اجتماعی و خصوصاً تنها ملی باشند، نتیجه خواهد شد که جوامع و ملل تا ابد به‌صورتی دگرگون‌ناپذیر وجود خواهند داشت. اما، به رغم دین بزرگ‌مان به محیط اجتماعی و ملی، روشن است که همه چیز را مدیون‌شان نیستیم. ما توأمان که فرانسوی یا انگلیسی هستیم پستاندار هم هستیم، و به معنای دقیق کلمه نه فقط نطفه‌های غرایز اجتماعی که ما را مستعد تقلید از هم‌تاهایمان، باور به باورهایشان، و خواستن خواسته‌هایشان می‌کنند، بلکه بذره‌های غرایز غیراجتماعی، از جمله بذرهایی ضداجتماعی نیز در خون‌مان جریان دارد. اگر جامعه ما را در تمامیت‌مان ساخته بود، حتماً ما را به‌تمامی جامعه‌پذیر می‌ساخت. بنابراین از اعماق زندگی آلی (و به باورمان از اعماقی همچنان ژرف‌تر) است که این گدازه‌ی ناسازی، نفرت، و حسد در بین شهرهایمان فوران می‌کند و گاه حتی آن‌ها را در خود غرق می‌کند. سخت بتوان همه‌ی دولت‌هایی را که با عشق جنسی سرنگون شده‌اند، همه‌ی کیش‌هایی را که این عشق تحلیل برده یا بی‌خاصیت کرده، همه‌ی زبان‌هایی را که فاسد کرده، و نیز همه‌ی مستعمره‌هایی را که تأسیس کرده، همه‌ی ادیانی را که به‌سازی و تلطیف کرده، همه‌ی لهجه‌های بربری را که تأدیب کرده، و همه‌ی هنرهایی را که مایه‌ی حیاتی‌شان بوده برشمرده! قیام و تجدید حیات در حقیقت از سرچشمه‌ای واحد ناشی می‌شوند. هر چیز به‌راستی اجتماعی تقلید از هم‌وطن‌ها و نیاکان خود است، [۵۲] در گسترده‌ترین معنای واژه‌ی تقلید.

اگر عناصر جوامع ماهیتی حیاتی دارند، عناصر آلی جسم‌های زنده ماهیتی شیمیایی دارند. یکی از خطاهای فیزیولوژی قدیم این تصور بود که مواد شیمیایی به محض ورود به ارگانیزم همه‌ی مشخصه‌هایشان را کنار می‌گذارند و از رهگذر نفوذ رازآلود زندگی به درونی‌ترین قلب‌شان، به مخفی‌ترین هسته‌شان رخنه می‌کنند. فیزیولوژیست‌های معاصر ما این خطا را کاملاً رد کرده‌اند. مولکولی که به بخشی از یک جسم آلی شکل می‌دهد توأمان به دو جهان تعلق دارد که نسبت به هم بیگانه یا متخاصم‌اند. آیا این استقلال طبیعت شیمیایی عناصر جسمانی با نظر به طبیعت آلی‌شان به تفهیم درهم‌ریختگی‌ها، انحراف‌ها، و بازقالب‌ریزی‌های مساعد شکل‌های زنده یاری می‌رساند؟ در حقیقت، به نظرم باید هنوز جلوتر برویم و تشخیص بدهیم که تنها همین استقلال می‌تواند مقاومت برخی قسمت‌های اندام‌ها در برابر قبول هیئت زنده‌ی موروثی‌شان را مفهوم کند، همین‌طور ضرورتی را که گاهی زندگی (یعنی مجموعه‌ی مولکول‌هایی که مطیع باقی مانده‌اند) را ملزم می‌سازد تا نهایتاً با اتخاذ شکلی نو با مولکول‌های شورشی سازش کند. پس در عمل، به‌نظر زایش (که تغذیه و باززایی سلولی تک‌نمونه‌هایی از آن‌اند) یگانه داشته‌ی واقعاً حیاتی در تطابق با شکل موروثی باشد.

همه‌اش همین؟ احتمالاً نه؛ این قیاس دعوت می‌کند باور کنیم که خود قوانین شیمیایی و ستاره‌شناختی بند هیچ و پوچ نیستند بلکه میدان کاربردشان پر از موجودات بسیار کوچک است که پیشاپیش از ویژگی‌های درونی و گونه‌گونی‌های فطری برخوردارند، همان تنوعی که به‌هیچ

رو با جزئیات و خصوصیات ماشین‌های سماوی یا شیمیایی وفق ندارد. درست است که نمی‌توانیم ردپای هرگونه مرض یا انحراف تصادفی متناظر با اختلال‌های آلی یا انقلاب‌های اجتماعی را در اجرام شیمیایی مشاهده کنیم. اما چون هم‌اکنون ناهمگنی‌های شیمیایی در طبیعت وجود دارند، پس بی‌شک شکل‌گیری‌های شیمیایی در دورانی بسیار دور وجود داشتند و ایجاد شدند. آیا این شکل‌ها همزمان بودند؟ آیا هیدروژن، کربن، نیتروژن، و غیره در یک لحظه در بطن یک جوهر واحد فاقد ریخت که پیش از این غیرشیمیایی بود پدیدار شدند؟ اگر این نامحتمل یا محال دآوری شود، باید تصدیق کنیم که یک شکل اتمی اولیه از طریق ارتعاش انتقال یافت و با آغاز از یک نقطه — مثلاً هیدروژن — خودش را به سرتاسر کل یا تقریباً کل بعد مادی تحمیل کرد، و با جدایی متوالی از هیدروژن آغازین، در فواصل زمانی طولانی، همه‌ی دیگر اجرام به اصطلاح بسیط — که وزن اتمی‌شان چنان‌که می‌دانیم اغلب ضرایب دقیق وزن همین عنصر هیدروژن است — شکل گرفتند. اما چطور می‌توانیم چنین شکافتهایی را بر حسب فرضیه‌ی همگنی کامل عناصری تبیین کنیم که در ابتدا تحت سیطره‌ی قانونی یکسان‌اند، طوری‌که به نظرم همانندی و تغییرناپذیری طبیعت عناصر در عوض باید با همانندی ساختارشان تحکیم شده باشد؟ شاید استدلال آورده شود که تصادف‌های فرگشتی ستاره‌شناختی که عناصر اولیه را شامل می‌شوند می‌توانستند شکل‌گیری‌های شیمیایی را تولید کنند یا به آن‌ها دامن بزنند. متأسفانه این فرضیه به نظرم با کشف طیف‌سنج دیگر رد شده است. از آن‌جا که براساس این ابزار همه‌ی اجرام به اصطلاح بسیط یا بسیاری از آن‌ها به ترکیب‌بندی دورترین سیاره‌ها و ستاره‌هایی که مستقل از همدیگر فرگشت یافته‌اند وارد می‌شوند، پس عقل سلیم به ما می‌گوید که اجرام بسیط پیش از ستاره‌ها شکل گرفته‌اند همان‌طور که پارچه پیش از پوشش شکل گرفته است. نتیجه می‌شود که تجزیه‌ی ذره‌ذره‌ی جوهر ابتدایی مؤید تنها یک تبیین است: ذرات اساساً نامشابه بودند و این نامشابهت ذاتی‌شان شقاق‌هایشان را سبب شده بود. این دلیلی‌ست تا با آن متوجه شویم که فرضاً هیدروژن امروزی که محصول انبوهی حذف یا جابه‌جایی متوالی‌ست خیلی با هیدروژن قدیمی‌تر فرق دارد که می‌توانست یک حالت آشوبناک از اتم‌های ناهمساز باشد. همین ملاحظه در مورد همه‌ی اجرام بسیطی که متعاقباً پدید آمده‌اند کاربرد دارد. هر جسم بسیط، با چنین فرسایش و کاهشی، در توازنش سخت شده و با همین خسران هایش مستحکم شده بود. اما، اگر این‌طور باشد، به رغم ثبات فوق‌العاده‌ای که با قدیمی‌ترین شکل‌های اتمی یا مولکولی به دست آمدند، بسیار نامحتمل است که بین عناصری که در هر کدام دوام می‌آورند شباهت کاملی به وجود آید. شاید کافی بود که برای پالایش هر شکل یا سنخ تفاوت‌های درونی عناصرش به نقطه‌ای تقلیل یافته باشند که در آن زیست مشترک عناصر دیگر محال شود. این شهروندان بی‌نهایت کوچک شهرهای اسرارآمیز به‌قدری از ما دورند [۵۳] که جای تعجب نیست که سروصدای ناسازی‌های درونی‌شان به گوش ما نمی‌رسد، و تفاوت‌های درونی‌شان، اگر چنان‌که معتقدم در کار باشند، باید ظرافتی داشته باشند که نمی‌توان آن‌ها را با ابزارهای زمخت ما دریافت کرد. با این حال، چندریخت‌گرایی برخی عناصر به‌قدر کافی اثبات می‌کند که آن‌ها به اختلاف‌ها راه می‌دهند، و به‌قدر کافی از این عناصر می‌شناسیم تا به مشکل‌ها و درآمیختگی‌هایی ظن ببریم که بر ژرف‌مایه‌ی مواد اصلی مورد استفاده‌ی زندگی، خصوصاً کربن، تأثیر می‌گذارند. چطور می‌توان تصدیق کرد که اتم‌های ماده‌ای واحد به همدیگر پیوند خورده‌اند تا آن‌چه را گرهارد هیدرید هیدروژن، کلورید کلورین، و غیره می‌خواند شکل دهند، و توأمان اصرار کرد که شباهت عالی اتم‌های متکثر ماده‌ای واحد باید به جایگاه یک جزم

برکشیده شود؟ آیا چنین اتحادی تفاوتی حداقل برابر با تفاوت جنسی را پیش فرض نمی گیرد که به دو فرد از گونه ای واحد اجازه می دهد صمیمانه متحد شوند و بدون آن تنها می توانستند برخوردی با هم داشته باشند؟

دقت کنیم که کربن — عنصری که در آن احتمال و البته تقریباً قطعیت این اتحادهای اتم با اتم مشابه آشکارتر از همه اثبات شده — همان عنصری است که خودش را در محض ترین حالتش در متنوع ترین جنبه ها بروز می دهد: الماس، گرافیت، ذغال، و غیره. تعجب برانگیز نیست که جرمی با بیش ترین باروری در خلق تنوع ها و صلت های بین اتم های بر سازنده اش را با بیش ترین انرژی و وضوح آشکار می کند... کربن عنصر تفاوت گذاری شده ی تمام عیار است.

ورتر می گوید: «کشش کربن به کربن علت گوناگونی بی پایان و ترکیبات فراوان و بی انتهای کربن است؛ کربن علت وجودی شیمی آلی است. هیچ عنصر دیگری این مشخصه ی غالب عنصر کربن را تا این حد در اختیار ندارد، یعنی توانایی اتم هایش برای ترکیب شدن با همدیگر، چسبیدن به یکدیگر، تشکیل این چارچوب، که این قدر در صورتش، در ابعادش، در استحکامش متنوع است و یک جورهایی در مقام پایه ای برای مواد دیگر به کار می رود.» [۵۴]

اکسیژن، هیدروژن، و نیتروژن اجرامی هستند که پس از کربن این ظرفیت اشباع جزئی یا کامل توسط خودشان را تا بالاترین درجه دارند؛ شگفت این که دقیقاً همان موادی که زندگی به کارشان می بندد!

وانگهی، واقعیتی مهم باید ما را به درنگ وادارد: زندگی در روزی و در نقطه ای روی این کره آغاز شد. چرا از این نقطه و نه جایی دیگر اگر مواد یکسانی از عناصری یکسان تشکیل شده بودند؟ اجازه دهید حتی تصدیق کنیم که زندگی تنها یک ترکیب شیمیایی ویژه و بسیار همتافته است. اما زندگی چطور می توانست به وجود آید اگر نه از عنصری متفاوت با سایر عناصر؟

۷

در دو فصل قبل نشان داده ایم که نظرگاه جامعه شناسی جهانشمول می تواند به دو طریق در خدمت علم باشد، با آزادسازی اش، اول، از آن موجودیت های توخالی که سوءفهم در قبال رابطه ی شرایط با نتیجه ایجادشان کرده و سپس به اشتباه جانشین عامل های واقعی شده اند، و دوم، از پیش داوری باور به شباهت عالی این عامل های بنیادین. این دو مزیت با این حال مطلقاً منفی اند؛ حال نشان خواهیم داد که با روشی یکسان چه اطلاعات مثبت تری را می توانیم در مورد طبیعت درونی این عناصر به دست آوریم. در عمل کافی نیست بگوییم که عناصر گونه گون اند، باید تصریح کنیم که گوناگونی شان عبارت از چیست. این مسئله به ساخت و پرداخت های بیش تری نیاز دارد.

جامعه چیست؟ از نظرگاه ما می تواند در مقام مالکیت دوطرفه ی هر فرد و تمام افراد دیگر تعریف شود که شکل های پر شمار و عمیقاً گوناگون دارد. مالکیت یک طرفه، همچون در قانون کهن مالکیت یک طرفه ی ارباب بر برده، پدر بر فرزند، یا شوهر بر زن، تنها اولین گام به سمت پیوندی اجتماعی است. به لطف رشد تمدن، مایملک بیش از پیش مالک و مالک بیش از پیش مایملک می شود، تا آن که بندگی کهن که اکنون متقابل و جهان گستر شده، از رهگذر برابری حقوق، فرمان فرمایی مردمی، و تبادل منصفانه ی خدمات، هر شهروند را همزمان به ارباب و برده

ی هر شهروند دیگر بدل می‌سازد. توأمان شیوه‌های مالکیت هر فرد نوعی بر هم‌شهری‌هایش و مالکیت آنها بر او هرروزه افزایش می‌یابد. هر منصب یا صنعت جدید تازه‌تأسیس صاحب‌منصب‌ها یا صنعت‌مدارهای جدیدی را به نیابت از آنانی که ذیل مدیریت‌شان قرار دارند یا محصولات‌شان را مصرف می‌کنند و بدین‌معنا حق راستینی را با نظر به آن صاحب‌منصب‌ها یا صنعت‌مدارها کسب می‌کنند به کار می‌گمارند، درحالی‌که خودشان به‌طور معکوس از رهگذر این نسبت جدید دوسویه به تعلق این صنعت‌مدارها یا صاحب‌منصب‌ها درآمده‌اند. در مورد هر فرصت تازه نیز همین را می‌توان گفت. وقتی راه‌آه‌نی نوپا محصولات‌ی را برای اولین بار از دریا به شهر غیر ساحلی کوچکی می‌آورد قلمرو ساکنان شهر افزایش می‌یابد تا ماهیگیرانی را که اکنون بخشی از آن‌اند شامل شود و به همین منوال مشتری‌های ماهیگیران افزایش می‌یابد تا مردم شهر را شامل شود. من، به‌عنوان مشترک یک روزنامه، مالک روزنامه‌نگارهایم هستم که مالک مشترک‌هایشان هستند. من مالک حکومت‌ام، دین‌ام، نیروی پلیس‌ام هستم، درست همان‌قدر که مالک سنخ خصوصاً انسانی‌ام، خلق‌وخوی‌ام، و سلامت‌ام هستم؛ اما همچنین می‌دانم که وزیران ملت‌ام، دین‌یارهای اعتراف‌ام، یا افسرهای پلیس ناحیه‌ام من را به‌منزله‌ی عضوی از جماعتی که ایشان از وی محافظت می‌کنند به حساب می‌آورند؛ و به همین طریق، جنس انسانی، اگر تا اندازه‌ای تشخص یافته باشد، تنها یکی از تغییرهای خاص‌اش را در من می‌بیند.

تا به حال کل فلسفه بر فعل هستن مبتنی بوده است (وجود، بودن) طوری که تعریفش سنگ فلاسفه بود و همه در پی کشفش بودند. می‌توانیم تأیید کنیم که اگر فلسفه بر فعل داشتن مبتنی می‌بود (تملکات، متعلقات، داشته‌ها، خصایص)، از بسیاری مناقشات عقیم و تقلای فکری بی‌ثمر اجتناب می‌شد. — از روی این اصل، از روی من هستم، محال است که هیچ ظرافتی در جهان بتواند هرگونه وجود دیگری غیر از وجود خودم را استنتاج کند؛ از همین جاست نفی واقعیت بیرونی. اگر باین‌حال مفروض «من دارم» درمقام واقعیتی بنیادی وضع شود، هر دو آن‌چه دارد و آن‌چه داشته شده است همزمان به‌نحوی تفکیک‌ناپذیر مقرر می‌شوند.

اگر داشتن به‌نظر متضمن هستن است، هستن مسلماً متضمن داشتن است. وجود، آن انتزاع توخالی، هرگز مگر به‌صورت خصایص چیزی درک نشده است، خصیصه یک وجود دیگر، که خودش متشکل از خصایص دیگر است، و همین‌طور تا بی‌نهایت، مالکیتی از مالکیت‌ها. در کنه اش، انگاره‌ی داشتن کل محتوای انگاره‌ی وجود است. اما برعکسش صحت ندارد: وجود کل محتوای ایده‌ی داشته نیست.

پس انگاره‌ی داشتن را به‌منزله‌ی انگاره‌ی انضمامی و جوهری در خود کشف می‌کنیم. به جای می‌اندیشم پس هستم معروف، ترجیح می‌دهم بگویم: «میل می‌ورزم، باور می‌کنم، پس دارم» — فعل هستن در برخی موارد یعنی داشتن، و در موارد دیگر یعنی برابر بودن با. «بازویم داغ است»: این گرمای بازویم داشته بازویم است. این‌جا است یعنی دارد. «یک فرانسوی یک اروپایی است، متر سنج‌ی طول است». این‌جا است یعنی برابر است با. اما خود این برابری تنها رابطه‌ی حاوی به محتوا، جنس به گونه، یا برعکس، یعنی یک‌جور رابطه‌ی مالکیت است. پس بدین‌معنا هست را می‌توان به داشتن تحویل داد.

اگر به‌اجبار بخواهیم فحواهایی را از انگاره‌ی وجود استنباط کنیم که سترونی ذاتی این انگاره مانع‌شان می‌شود، آن‌وقت باید آن را در تقابل با عدم قرار دهیم و اهمیتی کاملاً ناموجه را به لفظ عدم بدهیم (که چیزی جز عینیت تهی قوه‌ی انکارمان نیست، همان‌طور که وجود

عینیت قوه‌ی تأییدمان است). — از این حیث، نظام هگلی را می‌توان آخرین کلام فلسفه‌ی وجود در نظر گرفت. با پیشبرد این مسیر، باید انگاره‌های لاینحل و اساساً متناقض صیوروت و امحا را تراشید که مهملات پوچ و کهنه‌ی ایدئولوگ‌های راین‌نشین‌اند. [۵۵] برعکس، هیچ چیز نمی‌تواند روشن‌تر از ایده‌های سود و زیان، اکتساب و محرومیت باشد که اگر بدین ترتیب می‌خواهیم آن‌چه هنوز وجود ندارد را بنامیم جای آن انگاره‌ها را در فلسفه‌ی داشتن می‌گیرند. هیچ ضابطه‌ی میانی بین هست و نیست وجود ندارد، درحالی‌که می‌توان بیش‌تر یا کم‌تر داشت. هست و نیست، خود و ناخود: تقابل‌هایی بی‌ثمر که همبسته‌های واقعی را از قلم می‌اندازند. نقطه‌ی مقابل حقیقی خود نه ناخود بلکه مال من است؛ نقطه‌ی مقابل حقیقی هستی، یعنی نقطه‌ی مقابل حقیقی داشتن، نه نیستی بلکه داشته است.

واگرایی عمیق و شتابان بین جریان علم به معنای خاص آن از یک سو و جریان فلسفه از سوی دیگر از این واقعیت ناشی می‌شود که علم فعل داشتن را شادمانه به‌عنوان راهنمایش برگزیده است. برای علم، همه چیز با مشخصه‌ها توضیح داده می‌شود، نه با موجودیت‌ها. علم از رابطه‌ی یأس‌آور جوهر با پدیده بیزار است، از این دو ضابطه‌ی تهی که صرفاً همزادهای وجودند؛ علم تنها استفاده‌ی متعادل از رابطه‌ی علت با معلول دارد که مالکیت در آن تنها در یکی از دو شکلش بروز می‌یابد و اهمیت کم‌تری دارد، یعنی مالکیت از طریق میل. اما علم استفاده و متأسفانه سؤاستفاده‌ی قابل توجه‌ای از رابطه‌ی دارنده [۵۶] با دارایی کرده است. سؤاستفاده در ابتدا عبارت است از سؤفهم در قبال این رابطه بابت ناتوانی از دیدن این که تملکات حقیقی هر مالک مجموعه‌ای از مالکان دیگر است؛ این که هر جرم، برای مثال هر مولکول منظومه‌ی شمسی، نه واژگانی همچون گستره، جنبندگی، و الخ بلکه همه‌ی دیگر جرم‌ها، همه‌ی دیگر مولکول‌ها را به‌عنوان داشته فیزیکی و مکانیکی‌اش دارد؛ این که هر اتم یک مولکول نه اتمیت‌ها یا کشش‌ها بلکه همه‌ی اتم‌های دیگر همان مولکول را به‌عنوان مشخصه شیمیایی‌اش دارد؛ این که هر سلول یک ارگانیزم نه حساسیت، انقباض‌پذیری، تحریک عصبی، و الخ، بلکه همه‌ی دیگر سلول‌های آن ارگانیزم و خصوصاً آن اندام را به‌عنوان تملک زیست‌شناختی‌اش دارد. این جا مالکیت دوطرفه است، همچون در هر رابطه‌ی درون‌اجتماعی؛ اما می‌تواند یک‌طرفه باشد، همچون در رابطه‌ی برون‌اجتماعی ارباب با برده، یا کشاورز با دامش. برای مثال شبکه‌ی نه بینایی بلکه اتم‌های اتری درخشنده‌ی مرتعشی را که مالک شبکه‌ی نیستند به‌عنوان مایملک خود دارد؛ و ذهن به لحاظ دماغی مالک همه‌ی اعیان اندیشه‌اش است و خودش به‌هیچ‌رو به آن‌ها تعلق ندارد. — آیا منظور این است که الفاظ انتزاعی مثل جنبندگی، چگالی، وزن، کشش و غیره، بیانگر هیچ نیستند و با هیچ چیز تناظری ندارند؟ فکر می‌کنم معنی‌شان این است که ورای حیطه‌ی واقعی هر عنصر حیطه‌ی ضروری مشروطش وجود دارد که قطعی اما غیرواقعی است، و این که تمایز کهن بین واقعی و ممکن به معنایی جدید یک وهم خیالی نیست.

عناصر قطعاً همان‌قدر عامل‌اند که دارنده؛ اما می‌توانند دارنده باشند بدون آن که عامل باشند، و بی‌آن که دارنده باشند نمی‌توانند عامل باشند. به‌علاوه، کنش‌شان تنها به‌صورت تغییری در طبیعت مالکیت‌شان می‌تواند بر ما آشکار شود.

با نگاه دقیق‌تر، می‌بینیم که یگانه علت برتری نظرگاه علمی بر نظرگاه فلسفی انتخاب درست نسبتی بنیادی‌ست که دانشمندان اتخاذ کرده‌اند، و نیز این که همه‌ی ابهام‌ها و ناتوانی‌های باقیمانده‌ی علم از تحلیل ناکامل این رابطه ناشی می‌شود.

متفکران طی هزاران سال شیوه‌های وجودی مختلف و درجه‌های مختلف بودن/هستن را فهرست کرده‌اند و هرگز به این فکر نیافتاده‌اند که انواع و درجات مختلف مالکیت را دسته‌بندی کنند. مالکیت در هر صورت واقعیتی جهان‌گستر است، و هیچ لفظی بهتر از اکتساب نمی‌تواند شکل‌گیری و رشد هر موجود را بیان کند. الفاظ مطابقت و انطباق، [۵۷] که داروین و اسپنسر باب کردند، مبهم‌تر و چندپهلوترند، و واقعیت جهانشمول را تنها از بیرون به چنگ می‌آورند. آیا درست است که بال پرنده با هوا، باله‌ی ماهی با آب، و چشم با نور انطباق یافته است؟ نه، نه بیش‌تر از این که لوکوموتیو با زغال، یا ماشین خیاطی با نخ انطباق یافته است. آیا همچنین می‌گوییم اعصاب محرک عروق، این مسئول مکانیزم بدیعی که به‌وسیله‌اش تعادل درونی دمای جسم به‌رغم تغییرات دمای بیرونی حفظ می‌شود، با این تغییرات انطباق یافته‌اند؟ جنگیدن علیه چه‌بسا اسلوب تکینی برای *انطباق* باشد! اگر بپسندید، لوکوموتیو با نیروی جابه‌جایی زمینی و باله با نیروی حرکت هوایی انطباق یافته است، و این معادل است با این که بال هوا را برای حرکت به کار می‌برد، همان‌طور که لوکوموتیو از ذغال و باله‌ی ماهی از آب برای حرکت استفاده می‌کنند. آیا این استفاده به معنی مالک‌شدن نیست؟ هر موجودی می‌خواهد موجودات بیرونی را به خود اختصاص دهد، نه این که خودش را مناسب تخصیص یافتن برای آن‌ها کند. چسبیدگی اتمی یا مولکولی [۵۸] در جهان فیزیکی، تغذیه در جهان زنده، ادراک در جهان فکری، قانون در جهان اجتماعی، مالکیت در شکل‌های بی‌شمارش، با درهم‌تنیدن حیطه‌هایی متنوع و هرچه ظریف‌تر، همواره خودش را از یک موجود به موجودات دیگر بسط می‌دهد.

تملک در درجات بی‌کرانش و نیز در شکل‌های متکثرش متغیر است. برای مثال ستاره‌ها با شدتی که در نسبت معکوس با جذر فاصله‌شان زیاد یا کم می‌شود مالک هم‌دیگرند. سرزندگی ارگانیزم‌ها، یعنی استحکام داخلی اجزایشان، پیوسته افزایش یا کاهش می‌یابد. فکر، از عمیق ترین خواب تا عالی‌ترین وضوح ذهن، طیف گسترده‌ای را می‌پیماید که نشانگر رشد سیطره‌ی خاصش بر جهان است. وقتی امنیت در کشوری آکنده از هرج‌ومرج دوباره برقرار می‌شود، آیا هر شهروند خودش را ارباب همه‌ی آن دسته از هم‌وطن‌هایش نمی‌داند که در قبال‌شان حق دارد هر خدمتی را انتظار داشته باشد و شدیدتر از قبل به کمک مشروع‌شان اتکا کند؟

تملک هر صورتی به خودش بگیرد، فیزیکی، شیمیایی، حیاتی، ذهنی، یا اجتماعی (تازه اگر از زیرتقسیم‌های هر صورت حرفی به میان نیاید)، اول باید تشخیص دهیم که یک‌طرفه است یا دوطرفه، و دوم باید تمیز دهیم که بین یک عنصر و یک یا چند عنصر دیگر که منفرد در نظر گرفته شده‌اند برقرار شده است یا بین یک عنصر و گروهی نامتمایز از دیگر عناصر. اجازه دهید در ابتدا به‌طور مختصر از این تمایز دوم حرف بزنیم. وقتی با یک یا چند نفر از رفقایم وارد رابطه‌ای کلامی می‌شوم، موناذهای مربوطه‌مان در نظرم به‌طور دوطرفه هم‌دیگر را می‌فهمند؛ حداقل، مسلم است که این نسبت نسبت یک عنصر اجتماعی با سایر عناصر اجتماعی ست که به‌طور مجزا در نظر گرفته شده‌اند. برعکس، وقتی طبیعت پیرامونی، صخره‌ها، دریاها، یا حتی گیاهان را می‌بینم، یا شنوم، یا مطالعه می‌کنم، هر موضوع اندیشه‌ام یک جهان بسته ی بی‌منفذ از عناصر است که همه‌شان همچون اعضای گروهی اجتماعی بی‌شک هم‌دیگر را می‌شناسند یا صمیمانه می‌فهمند، اما من آن‌ها را تنها به‌صورتی یک‌جا و از خارج می‌توانم به چنگ آورم. شیمیدان تنها می‌تواند گمانه‌ای را در قبال اتم از کار درآورد و مطمئن است که هرگز نمی‌تواند به‌طور فردی بر آن اثر بگذارد. ماده، بنا بر فهم و استفاده‌ی شیمیدان از این مفهوم، غبار فشرده‌ای از اتم‌های متمایز است که تمایزهایشان از رهگذر شمار فراوان‌شان و با

پیوستگی واهی عمل‌هایشان از بین می‌روند. در جهان زنده اما بی‌جان (یا ظاهراً بی‌جان)، آیا موند ما می‌تواند شبی نه‌چندان آشفته را بیابد و به چنگ آورد؟ به نظر می‌تواند. عنصر پیشاپیش عنصر را به صرافت درمی‌یابد؛ دختری که گلی را می‌پروراند با لطافتی که هیچ الماسی نمی‌تواند تأثیرش را در او برانگیزد آن گل را دوست دارد.

باین حال باید به جهان اجتماعی نگاه کنیم تا مונادها را عریان شده ببینیم، که یکدیگر را در انس ویژگی‌های موقتی‌شان به چنگ می‌آورند طوری که هر کدام در برابر دیگری، در دیگری، و به وسیله‌ی دیگری کاملاً عیان و گشوده شده است. این رابطه تمام‌عیار است، همان نمونه‌ی بارز مالکیت که همه‌ی دیگر نمونه‌های متداول صرفاً طرح کلی یا بازتاب آن‌اند. عناصر اجتماعی، با ترغیب، با عشق و نفرت، با اعتبار شخصی، با اشتراک در باورها و اراده‌ها، یا با زنجیر متقابل قرارداد، در شبکه‌ای که سفت در هم بافته شده و به‌طور بی‌پایان گسترش یافته، به هزاران اسلوب یکدیگر را نگه می‌دارند یا دیگران را به سمت خود می‌کشند، و شگفتی‌های تمدن از بطن رقابت‌شان زاده می‌شوند.

آیا شگفتی‌های سازماندهی و زندگی هم از کنشی مشابه زاده نمی‌شوند که از عنصری حیاتی به عنصر حیاتی دیگر و بی‌شک از اتم به اتم می‌رود؟ به خاطر دلایلی که توضیح‌شان در این جا خیلی طول خواهد کشید، مایل‌ام این‌طور فکر کنم. آیا برای آفرینش‌های شیمیایی و شکل‌گیری های ستاره‌شناختی هم نباید به همین ترتیب باشد؟ جاذبه‌ی نیوتنی مسلماً از یک اتم به اتمی دیگر عمل می‌کند، زیرا پیچ‌درپیچ‌ترین عملیات شیمیایی هم ذره‌ای عوض نمی‌کند.

از این لحاظ، عمل مالکانه‌ی موند بر موند، عنصر بر عنصر، تنها رابطه‌ی به‌راستی بارور است. کنش یک موند یا دست‌کم یک عنصر بر گروهی مغشوش از موندها یا عناصر نامتمایز، یا برعکس، تنها می‌تواند درهم‌ریختگی تصادفی آثار حیرت‌آوری باشد که رویارویی یا وصلت عناصر آن‌ها را از کار درآورده است. هر قدر رابطه‌ی عنصر با عنصر آفرینشگر باشد، رابطه‌ی عنصر با گروه ویرانگر است، اما هر دو ضرورت دارند.

مالکیت یک‌طرفه و مالکیت دوطرفه به همین ترتیب ضرورتاً یکی می‌شوند. اما مالکیت دوطرفه برتر از مالکیت یک‌طرفه است. این مالکیت دوطرفه است که شکل‌گیری آن مکانیزم های سماوی زیبایی را تبیین می‌کند که در آن‌ها هر نقطه به خاطر نیروی جاذبه‌ی متقابل یک مرکز به شمار می‌آید. مالکیت دوطرفه خلق این ارگانیزم‌های زنده‌ی ستایش‌برانگیز را توضیح می‌دهد که همه‌ی اجزایشان متحد شده‌اند و همه چیز در آن‌ها همزمان هدف و وسیله است. نهایتاً، با مالکیت دوطرفه در شهرهای آزاد دوران باستان و در دولت‌های مدرن، متقابل بودن خدمات یا برابری حقوق توانست دستاوردهای شگرف علوم، صنایع، و هنرهایمان را موجب شود. اجازه دهید اظهار کنیم که اگر موجودات سازمان‌یافته ثمره‌ی ساخت‌وپرداخت یک موجود واحد یا فصل باقاعده‌ی یک جوهر همگن واحد باشند، آنگاه محال است بتوان قابلیت عجیب‌مان را در فهم اجزای این موجودات به‌صورتی که برای کل ساخته شده‌اند یا در فهم کل به‌صورتی که برای اجزا ساخته شده است تبیین کرد. موجودات، یا در عوض اعیان ساخته‌وپرداخته، با نظر به سازنده‌شان برای‌مان چیزی چون اثاثه یا ابزارها خواهند بود، وسایل صرف، که هیچ تردستی پیچیده‌ای با نظر به عمل‌هایمان هرگز آن‌ها را در لباس اهداف پنهان نخواهد کرد. در مورد جوهر یکتایی که به گمان برخی موجودات جزئی را با واکافت خودانگیخته ی خودش خلق می‌کند محال است بتوان فهمید که اگر هدفی در خودش ندارد اولاً چرا باید از وضعیت فصل‌نشده‌ی اولیه‌اش بیرون آمده باشد و ثانیاً مقدم بر هر فصل چرا این جوهر یکه

در جهان راهی پریچ وخم را برای رسیدن به هدفش اتخاذ کرده و مستقیم به سراغ هدفش نرفته است، چرا از وسیله استفاده کرده و نتوانسته مستقیماً به هدفش چنگ بزند، چرا مسیرهای عذاب‌آور فرگشت را به راه کوتاه و آسان راه‌اندازی و فعال‌سازی بی‌واسطه ترجیح داده؟ نهایتاً حتی با کنار گذاشتن این مشکلات برطرف‌نشده‌ی هم محال است بتوان به این پرسش پاسخ داد: این جوهر یکتا همین که تصمیم به تحول گرفت، همین که تصمیم گرفت که برای رسیدن به هدف یا اهدافش قدم در این راه پریچ‌وخم بگذارد، آیا می‌توانسته چیزی را برای فلان و چیزی دیگر را برای بهمان بخواهد، یعنی هر عمل اراده را با عمل دیگری خنثی کند که نتیجه‌اش نداشتن هیچ اراده‌ای می‌شود و، تکرار می‌کنم، فصل متعاقبش را فهم‌ناپذیر می‌کند؟

برعکس، براساس فرضیه‌ی مونا‌دها، همه چیز به‌طور طبیعی نتیجه می‌شود. هر مونا‌د جهان را به خودش جلب می‌کند، و از این‌رو فهمی بهتر از خودش دارد. قطعاً مونا‌دها اجزای یکدیگرند، اما می‌توانند تا درجه‌ای بزرگ‌تر یا کوچک‌تر متعلق به هم باشند، و هر کدام مشتاق بزرگ‌ترین درجه‌ی مالکیت است؛ تمرکز تدریجی‌شان از همین جاست؛ و وانگهی، آن‌ها می‌توانند به هزاران شیوه به هم تعلق داشته باشند، و هر کدام مشتاق یادگیری شیوه‌های تازه‌ای برای اختیار کردن همتایانش است. این نکته آشخور دگرگشت‌هایی‌ست. مونا‌دها دگرگون می‌شوند تا چیره شوند؛ اما از آن‌جا که هیچ کدام مگر به خاطر نفع یا علاقه‌ی خاص خودش هرگز تسلیم دیگری نخواهد شد، پس هیچ کدام نمی‌تواند رویای بلندپروازانه‌اش را کاملاً برآورده کند، و حتی وقتی مونا‌د فرمان‌فرما مونا‌دهای خدمتکارش را به کار می‌بندد توسط آن‌ها مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد. خصلت عجیب‌وغریب و پراخ‌ومتخم واقعیت که علناً با جنگ‌های برادرکشانه از هم دریده شده و به دادوستدهای ناشیانه راه برده است کثرتی از عوامل را در جهان فرض می‌گیرد. کثرت عامل‌ها گواهی بر گونه‌گونی‌شان است و دلیل وجودی‌اش را تنها در این گوناگونی می‌یابد. عامل‌ها، که پیشاپیش گونه‌گون زاده شده‌اند، تمایل دارند بنا بر اقتضای طبیعت‌شان خود را حتی بیش از این گونه‌گون سازند؛ از طرف دیگر، گونه‌گونی‌شان وابسته است به این که نه وحدت‌ها بلکه تمامیت‌هایی ویژه باشند.

به‌علاوه به نظرم می‌رسد که معماهای غامض زیادی را می‌توان با این تصور حل کرد که ویژه بودن هر عنصر در مقام یک محیط جهان‌شمول راستین در این است که نه فقط یک تمامیت بلکه نوع مشخصی از کمون باشد و ایده‌ای کیهانی را در خودش متجسد کند که همواره برای تحقق مؤثر خودش فراخوانده می‌شود اما به‌ندرت برای این تحقق در نظر گرفته می‌شود. این یعنی جادادن به مثل افلاطون در اتم‌های اپیکور، یا امپدوکلس، چون اگر می‌بایست به زلر باور داشت، اتم‌های امپدوکلس آشکارا همچون لایبنیتس به گوناگونی عناصر ادعان دارند. [۵۹] هر چند وقت یک بار مفید است که در پس نیایی یونانی پناه بگیریم.

این نظریات تحول‌گرای فرگشت آشکارا از دو نکته بی‌بهره‌اند. آن‌ها در تعارض با نیرویی که تمایل به حفظ سنخ‌های زنده دارد نیرویی تنوع‌بخش را متصور می‌شوند و سپس نمی‌دانند کجا قرارش دهند. به‌طور کلی، آن‌ها این نیرو را بیرون ارگانیزم، در حوادث اقلیمی، در محیط، در تغذیه، یا در رشد پخش می‌کنند و از تشخیص علت درونی گوناگونی در بطن خود ارگانیزم سر باز می‌زنند. دوم این‌که، تغیرهای ویژه در گونه‌ها که عوامل مؤسس نظام داروینی‌اند، چه از درون طرح خورده باشند چه از بیرون تحریک شده باشند، واگرایی‌هایی بی‌منظور، قیام‌هایی بی‌برنامه، و فانتزی‌هایی به‌هم‌ریخته‌اند. بالاین‌حال، آیا، تحت حکومتی مستقر و باثبات، سترونی

ذاتی و خنثی سازی متقابل تقابل‌هایی را نمی‌بینیم که با هر آرمان سیاسی، با هر رویای باززایی اجتماعی، شعله‌ور شده‌اند؟ محال است بتوان درک کرد که چنین جنونی می‌تواند در جسمی زنده غالب آید، یا می‌تواند هرگونه کاربرد ممکن داشته باشد؛ و اگر این جنون برای بیش‌ترین مدت نجومی ممکن تداوم یابد، باز هم آن قدر طولانی نخواهد بود تا همسازی اتفاقی این گسست‌های توازن در یک توازن حیاتی جدید و ساخت‌وپرداخت نظمی نو از روی این بی‌نظمی انباشته را ذره‌ای محتمل سازد. اما، براساس فرضیه‌ی ما، نیروی تنوع‌یابی شکل‌های حیاتی، به قدر نیروی صیانت‌شان، پشتیبانی ملموس درون ارگانیزم دارد، و واجد جهت است. هر تحول خودانگیخته‌ی یک گونه‌ی زنده حتی زودگذرترین مورد را وقتی معطوف به گونه‌ای دیگر است و در صورت زیاده‌روی کافی به آن خواهد رسید باید بفهمیم.

بیاپید دو نوع تغیر را با هم خلط نکنیم: آن‌هایی که به‌طور تصادفی و از خارج، با تلون‌های اتفاقی تولید شده‌اند، و آن‌هایی که نتیجه‌ی مبارزه‌ی طولانی‌شان در بطن هر ارگانیزم یا هر وضعیت‌اند، مبارزه‌ای بین ایدئال‌های غالبی که آن را می‌سازند و ایدئال‌های دست‌وپابسته و فروخته‌ای که زیر یوغش زخم برمی‌دارند و خواهان سربرآوردن و شکوفایی‌اند. تغیرهای اول معمولاً خنثی می‌شوند؛ در اکثر موارد تنها تغیرهای دوم‌اند که به بار می‌نشینند. همه‌ی تاریخدان‌ها، دانسته یا نادانسته، این تمایز را ایجاد می‌کنند. آن‌ها علاوه بر واقعیات بزرگی که اغلب برای آسودگی وجدان به هم ربط می‌دهند، با مراقبت خاصی بر بی‌اهمیت‌ترین اصلاحات و بحث‌هایی تأکید می‌کنند که ندرتاً مورد اشاره‌ی معاصران‌شان قرار گرفته‌اند و گواهی بر پیدایش ایده‌های دینی یا سیاسی جدیدند. برای مثال، دست‌اندازی تدریجی قدرت سلطنتی بر نظم فئودالی، کشمکش‌های بین مجالس و پادشاهان، بین عوام و مالکان فئودال. فلان و بهمان عمل مبهم فیلیپ چهارم که در فرانسه‌ی مدرن نشانگر جهت‌گیری صریحی به سمت یک مرکزیت‌یابی مدیریتی همچنان دور است نزد تاریخدان از محاکمه‌ی شوالیه‌های معبد ارزش بیش‌تری دارد. [۶۰] هر قدر هم که یک برساخت اجتماعی بد باشد، تنها وقتی فرو می‌پاشد که برساخت اجتماعی دیگری به تصور درآید. هر قدر یک نظام فلسفی حاکم کاذب باشد، تا روزی استمرار خواهد داشت که نظریه‌ای جدید برای عزلش سر می‌رسد.

۸

از آن‌جا که وجود یعنی داشتن، پس همه چیز باید به‌شدت مشتاق باشد. حالا با اطمینان می‌شود گفت که همین اشتیاق مفرط واضح‌ترین و چشم‌رباترین چیز است، یک بلندپروازی بی‌کران که در چهارگوشه‌ی دیگر جهان، از اتمی مرتعش یا جانور ذره‌بینی پرزادوولد تا پادشاهی فاتح، هر هستی را سرشار می‌سازد و به جنب‌وجوش می‌اندازد. هر امکانی به تحقق‌اش میل می‌کند، هر واقعیت به جهان‌گستری‌اش. هر امکانی تمایل دارد که خودش را محقق کند، که به معنای دقیقه کلمه معرف و ویژگی‌هایش باشد: سرریز تغیرها بر فراز درون‌مایه‌های زنده‌ی هم‌فیزیکی و هم‌اجتماعی به همین خاطر است. هر واقعیت، هر ویژگی، همین‌که شکل گرفت، به جهان‌گستری خودش میل می‌کند. به همین خاطر است که نور و گرما تشعشع می‌یابند و برق با چنان سرعت بارزی منتشر می‌شود، و کوچک‌ترین ارتعاش اتمی به‌نفسه مشتاق آکندن اثر بی‌کران است، هدفی که هر ارتعاش دیگر نیز ادعای رقابت بر سرش

را دارد. به همین خاطر هر گونه، هر نژاد زنده‌ای حتی اگر به‌سختی شکل گرفته باشد، با تکثیر تصاعدی، خیلی زود سرتاسر سیاره را خواهد گرفت اگر با رقاباتی به همین میزان بارور، البته نه صرفاً با گونه‌ها و نژادها بلکه با نامشخص‌ترین جزئیات و خصوصیات، حتی با امراض‌شان، رویارو نشود — واقعیتی حاکم بر هر توضیح غایت‌شناختی باروری که به‌غلط درمقام وسیله‌ی صیانت شکل‌های حیاتی یا اجناس زنده تلقی شده است. نهایتاً به همین خاطر هر نوع اثر اجتماعی که خصلت کمابیش مشخصش را دارد، فرضاً یک محصول صنعتی، یک شعر، یک فرمول، ایده‌ای سیاسی که روزی در گوشه‌ای از ذهن کسی ظاهر می‌شود، رویاهایی مثل رویای اسکندر برای فتح جهان، می‌خواهد در هر جایی که انسان‌ها زندگی می‌کنند خودش را در هزاران و میلیون‌ها نمونه طرح بزند و تنها وقتی در این راه متوقف می‌شود که با نیروی رقیبی به همین میزان بلندپرواز سد شود. سه شکل اصلی تکرار جهانشمول، یعنی موج‌سان، زایا، و تقلیدی، همان طور که در جایی دیگر گفته‌ام، [۶۱] بی‌نهایت روال حکومت و اسباب چیرگی‌اند که به سه نوع یورش فیزیکی، حیاتی، و اجتماعی منجر می‌شوند: تشعشع ارتعاشی، گسترش زایا، و سرایت نمونه.

کودک مستبد به دنیا می‌آید: مثل پادشاهی آفریقایی، تا آن‌جا که به او مربوط است، دیگران تنها برای خدمت به او وجود دارند. سال‌های تنبیه و محدودیت آموزشی برای درمان این خطای او الزامی‌اند. می‌توانیم بگوییم که همه‌ی قوانین و قواعد، انضباط شیمیایی، انضباط حیاتی، یا انضباط اجتماعی، ترمزهای اضافی پرشماری‌اند که می‌خواهند این اشتباهی همه چیزخوار هر موجود را مهار کنند. به‌طور کلی، ما ندرتاً از آن‌ها آگاه‌ایم، ما انسان‌های متمدن که از همان گهواره‌هایمان استبدادزده‌ایم. جاه‌طلبی‌مان نارس مانده، حتی در نطفه له شده، و باین همه چقدر باید عمیق باشد که از لای کم‌ترین شکافی در دیواره‌ی سدهای عادت‌مان این‌جا و آن‌جا در تاریخ بیرون می‌زند و در طغیان‌های امثال سزار یا ناپلئون اول قرن‌ها محدودیت موروثی را به چالش می‌طلبد!

رویارویی با حد خود، پذیرش ناتوانی خود: چه شوک سهمناکی برای هر انسانی‌ست و مهم‌تر از آن، چه شگفتی‌ای! مسلماً در این ادعای امر بی‌نهایت کوچک برای امر بی‌نهایت بزرگ، و در شوک همه‌فراگیر و سرمدی متعاقبش، توجیهی برای بدبینی وجود دارد. میلیاردها میلیارد نارس‌ماندگی به خاطر رشدی منحصربه‌فرد! برداشت ما از ماده دقیقاً ترجمه‌ی خصلت الزاماً یأس‌آور جهان پیرامون ماست. روانشناس‌ها محق‌اند، محق‌تر از آن‌چه خودشان گمان می‌کنند: واقعیت بیرونی فقط به خاطر این مشخصه‌اش وجود دارد که در برابر ما مقاومت می‌کند و این مقاومت هم افزون بر این نه تنها در استحکامش لامسه‌ای‌ست بلکه در شفافیتش بصری، در نافرمانی‌اش از آرزوهایمان اختیاری، و در رخنه‌ناپذیری‌اش برای اندیشه‌مان فکری محسوب می‌شود. این گفته که ماده جامد است یعنی ماده متهمرد است: به‌رغم همه‌ی وهم‌ها، برعکس، این رابطه‌ی ماده و ماست، و نه ماده و خودش، که همان‌قدر با صفت اول که با صفت دوم توصیف می‌شود.

آیا هیچ امیدی به درمان این اوضاع وجود دارد؟ به حکم استقرایی که مثال جوامع‌مان پیش می‌گذارند، باید گفت: نه — نابرابری هرچه بیش‌تر بین فاتحان و مغلوبان جهان افزایش خواهد یافت. پیروزی فاتحان و شکست مغلوبان هر روز کامل‌تر خواهد شد. در حقیقت، یکی از مسلم‌ترین شاخص‌های پیشرفت تمدن یک مردم این است که ایجاد اعتبارهای بزرگ، اقدامات نظامی یا صنعتی بزرگ، اصلاحات بزرگ، و بازسازماندهی‌های ریشه‌ای

ممکن می‌شوند. به عبارت دیگر، پیشرفت تمدن، با حذف گویش‌های محلی و اشاعه‌ی زبانی واحد، با امحای تمایزهای میان رسوم و برقراری مجموعه‌قوانین کلی، با تغذیه‌ی یکرخت ذهن مردمان با روزنامه‌ها که بیش از کتاب‌ها خواهان دارند، و با هزاران شیوه‌ی دیگر، ضرورتاً تحقق هرچه یکپارچه‌تر و نه‌چندان تکه‌پاره‌ی یک نقشه‌ی منفرد را به دست کل توده‌ی ملت تسهیل می‌کند. به همین خاطر هزاران نقشه‌ی متفاوتی که در مرحله‌ای نه‌چندان پیشرفته با همراهی فاتحی مقدر گامی به سمت تحقق‌شان برداشته شده باشد محکوم‌اند که به‌نحوی مهلک خفه شوند. استوارت میل (در اقتصاد سیاسی‌اش) خیلی خوب می‌گوید: «به همان نسبتی که انسان‌ها خصائل وحشی‌شان را کنار می‌گذارند پذیرای انضباط می‌شوند؛ قادر به وفاداری به نقشه‌هایی که از قبل هماهنگ شده‌اند و چه‌بسا درباره‌شان طرف مشورت نبوده‌اند؛ قادر به مطیع کردن تلون فردی‌شان به تعیینی از پیش‌درک شده، و اجرای جدی نقش‌هایی که در تعهدی گروهی به آن‌ها سپرده شده است». [۶۲]

عاقبت، پس از قرن‌های بسیار، می‌توانیم ببینیم که ملت‌ها باید با چنین پیشرفتی به چه نقطه‌ای هدایت شوند: به درجه‌ای از شکوه سرد و سامان محض که تقریباً معدنی یا بلورین است و به مغایرتی تکین با موهبت عجیب‌وغریب و پیچیدگی عمیقاً سرزنده‌ی آغازهایشان شکل می‌دهد.

با کنارگذاشتن چنین حدس‌وگمان‌هایی، و با محدودکردن خودمان به واقعیات مثبت، تردیدی نیست که هر چیزی با شیوع از نقطه‌ای تشکیل می‌شود، و همین ما را در مورد تصدیق وجود عناصر فرمانده توجیه می‌کند. اعتراض خواهد شد که از بین انبوه اتباع دولت‌های ستاره‌ای یا مولکولی، آلی یا شهری که متصور شده‌ام، دشوار بتوان سرور واقعی، مؤسس، مرکز و قانون این پهنه‌ها و تشعشع‌های کنش‌های مشابه را که به‌طور هماهنگ تکرار و باقاعده شده‌اند پیدا کرد. دلیلش این است که در واقعیت، از نظرگاه‌های متفاوت و به درجات گوناگون، بی‌نهایت مرکز و قانون وجود دارد. اگر تنها مهم‌ترین این مراکز در نظر گرفته شود، فکر می‌کنیم که اتم غالبی هنوز در بطن خورشید وجود دارد که از رهگذر کنش منفردش تدریجاً به کل سحابی آغازین بسط یافت و وضعیت رضایت‌بار توازن را که سحابی از آن بهره می‌برد مختل کرد. کم‌کم، تأثیر جاذب این اتم جرم یا توده‌ای خلق کرد و همزمان گرداگردش اتم‌های دیگر، یا همان خدمتکاران تاجدارش، نمونه‌ی این اتم را با گردآوردی مجزای پاره‌های متعدد امپراتوری وسیعش پی گرفتند و به‌نحوی مدور به سیاره‌های گوناگون شکل دادند. و از زمان این اولین آغاز زمان، آیا این اتم‌های غالب که برده‌هایشان ازشان تقلید می‌کردند و این برده‌ها نیز نیروی جاذبه‌ی خودشان را اعمال می‌کردند، هرگز حتی برای لحظه‌ای هم جاذبه و ارتعاش خود را متوقف کرده‌اند؟ آیا قدرت چگالش‌شان، با پراکندگی و اگیردار در فضای بی‌کران، کاهش یافته است؟ نه، چون تقلیدگران‌شان نه فقط رقبا بلکه همکاران‌شان هم هستند. به همین ترتیب، چه فاتحان شگرفی هستند این نطفه‌های بی‌نهایت کوچک که موفق شدند جرمی میلیون‌ها بار بزرگ‌تر از اندازه‌ی ریزشان را تابع سیطره‌شان کنند! چه گنجینه‌ی ابداعات ستودنی و دستورالعمل‌های بدیعی برای استثمار و هدایت دیگران، که از این سلول‌های میکروسکوپی نشئت می‌گیرد که به یک میزان نبوغ و کوچکی‌شان باید مبهوت‌مان بگذارد!

اما وقتی از چیرگی و بلندپروازی با نظر به جوامع سلولی حرف می‌زنم، باید از اشاعه و دلبستگی نیز حرف بزنم. مسلماً همه‌اش استعاری است، اما در هر صورت باید الفاظ و مقایسه‌هایمان را درست انتخاب کنیم؛ و به‌علاوه از خواننده می‌خواهم فراموش نکند که اگر باور و

میل، در معنایی محض و مجرد که این دو نیروی بزرگ، این دو تنها کمیت نفس را می‌فهمم، آن جهان‌گستری را که به آن‌ها نسبت می‌دهم داشته باشند، آن‌گاه استفاده از لفظ ایده برای کاربرد نیروی‌باور برای نشان‌های کیفی درونی که باین‌حال هیچ رابطه‌ای با حسیت‌ها و تصویرهای ما ندارد و استفاده از لفظ قصد برای کاربرد نیروی‌میل برای یکی از این شبه‌ایده‌ها، استفاده از لفظ اشاعه برای انتقال از عنصری به عنصری دیگر، و نه قطعاً ارتباط کلامی بلکه سرایتی با یک خاصیت ویژه‌ی ناشناخته، یا شیوع، با شبه‌قصدی که عنصری راه‌انداز و آغازگر ایجادش کرده، استفاده از لفظ قلب برای دگرگونی درونی یک عنصر که شبه‌قصد عنصری دیگر به جای شبه‌قصد آن عنصر به آن وارد می‌شود، و الخ — همه‌شان فقط استعاره‌اند. بیاپید این نکات را به خاطر بسپاریم و ادامه بدهیم.

وقتی یک امپراتوری می‌خواهد گسترش یابد نه فردی واحد بلکه ارتشی بی‌شمار را نه همزمان به تعداد نقاط فراوان بلکه به نقطه‌ای واحد روی سیاره می‌فرستد و نیروی انهدامش را به محض فتح آن نقطه به سمت جایی دیگر هدایت می‌کند. برعکس، وقتی یک رهبر دینی مایل به اشاعه ی آن دین است، مبلغ‌هایی را به بزرگ‌ترین گستره، به چهار گوشه‌ی جهان می‌فرستد تا با اعلام خبرهای خوب بین مجموعه‌ی بسیار پراکنده‌ای از انسان‌های مجزا و جلب اقناعی جان‌هایشان این جمعیت‌ها را ایجاد کند. به باورم از این منظر، روال‌هایی که از طریق آن‌ها جانداران خودشان را اشاعه می‌دهند و تکثیر می‌کنند، به تبلیغ حواریون بیش‌تر شباهت دارد تا به الحاق نظامی قلمرویی دیگر. و اگر صد نقطه‌ی دیگر به این نقطه‌ی شباهت اضافه شود، اگر پی ببریم که هر گونه‌ی زنده، همچون یک کلیسا یا اجتماع دینی، جهانی بسته به روی گروه‌های رقیب و باین همه مهمان‌پذیر و مشتاق نفرات تازه است — جهانی که از بیرون معمایی و نامفهوم است، آن جا که اسم‌شب‌ها که تنها برای مؤمنان شناخته شده‌اند با هم ردوبدل می‌شوند، جهانی محافظه کار که در آن همه باید با دقت تمام و به‌طور نامعین، با از خودگذشتگی ستودنی، با مناسک سنتی خود را وفق بدهند، جهانی که بسیار سلسله‌مراتبی است و باین‌حال نابرابری‌هایش به‌نظر هرگز به شورشی دامن نمی‌زند، جهانی همزمان بسیار فعال و بسیار باقاعده، بسیار مقاوم و بسیار انعطاف‌پذیر، توانا به انطباقی راحت با مقتضیات نو و باین‌حال ثابت‌قدم در بینش‌های دیرپایش — آن‌گاه معلوم است که اکنون با تشبیه پدیده‌های زیست‌شناختی با تجلیات دینی جوامع‌مان و نه با جنبه‌های نظامی، صنعتی، علمی، یا هنری‌شان در حال سؤاستفاده از آزادی‌های قیاس نیستیم.

از جنبه‌های مشخصی، یک ارتش درست همان‌قدر به یک ارگانیزم شبیه است که یک صومعه. همان انضباط، همان اطاعت سفت‌وسخت، همان توان روحیه‌ی جمعی، همان‌قدر معتبر در یک ارگانیزم که در یک هنگ. حالت تغذیه (به مفهوم جذب نیرو یا عضوگیری) نیز یکسان است: از طریق درخودکشیدن، با پذیرش و الحاق دوره‌ای نفرات تازه، تعیین چارچوبی با حدی مشخص که از آن عبور نمی‌شود. باین‌حال، در جنبه‌هایی همین‌قدر مهم، تفاوت چشم‌گیر است: آن‌قدر که جذب حیاتی در تغذیه سلول غذایی را دگرگون می‌کند یا تغییرکیش نومذهب را متحول می‌سازد و باز می‌زاید سختگیری انضباطی با سرباز وظیفه چنین نمی‌کند. آموزش نظامی هرگز به اعماق قلب سرباز وظیفه رخنه نمی‌کند. از همین‌جاست دوام کم‌تر و عمر کوتاه‌تر سازمان‌های نظامی. حتی در جوامع بربری، دگرگونی‌ها تا اندازه‌ای ناگهانی و متناوب است، مگر این‌که در وضعیتی کاملاً توسعه‌نیافته باشند که در این مورد بی‌ثباتی‌شان مانع می‌شود که آن‌ها را با موجودات زنده، حتی با ساده‌ترین اشیا، قیاس کنیم. نهایتاً، وقتی ارتشی رشد می‌کند،

وقتی هنگی بازتولید می‌شود، این بازتولید برخلاف حالت موجودات زنده هرگز با گسیل عنصر یکتایی که عناصر بیگانه متعاقباً گرداگردش جمع شوند رخ نمی‌دهد. یک هنگ تنها با شکافت زایی می‌تواند بازتولید شود؛ سرباز یا افسری را لحاظ کنیم که فرضاً از او خواسته می‌شود از طریق تلاش‌های خودش به یک گروهان در کشوری بیگانه شکل دهد و متوجه می‌شود که نمی‌تواند رسته‌ای چهارنفره را همراه با خودش در مقام سرجوخه تشکیل دهد.

زندگی، به لطف این ویژگی‌های تفاضلی، چون چیزی محترم و مقدس ظاهر می‌شود، در مقام کار و بار بزرگ و بخشنده‌ی رهایی و رستگاری عناصری که در پیوندهای محکم شیمی زنجیر شده‌اند؛ و اگر فرگشت زندگی را همراه با داروین در مقام رشته‌ای از عملیات نظامی در نظر بگیریم که در آن نابودی همراه و شرط پیروزی‌ست، آن وقت مسلماً طبیعتش را سوءفهم می‌کنیم. به نظر این پیش‌داوری بزرگ و رایج با منظره‌ی تشویش‌آور موجودات زنده‌ای که در حال بلعیدن همدیگرند تصدیق شود؛ به محض رویت پنجه‌ی گربه‌ای که به لانه‌ی پرنده‌ای حمله می‌کند قلب عمیقاً برانگیخته می‌شود و خودمداری و بی‌رحمی زندگی را تقبیح می‌کند. با این حال، زندگی نه خودمدار است نه بی‌رحم، و ما پیش از آن که حیات را چنین بی‌اعتبار کنیم باید از خود بپرسیم که آیا امکان دارد زنده‌ترین کنش‌هایش را به طریقی تفسیر کرد که بتوان این وحشت را با ستایشی وفق داد که تنها می‌توانیم برای زیبایی آثارش حس کنیم. از نظرگاه فرضیه‌مان، هیچ چیز نمی‌تواند آسان‌تر از این باشد. وقتی یک موجود زنده موجود زنده‌ی دیگری را نابود می‌کند تا آن را بخورد، عناصر نابودگر احتمالاً قصد دارند به عناصر نابودشده همان نوع خدمتی را ارائه بدهند که مؤمنان یک دین فکر می‌کنند به فرقه‌های آیینی دیگر ارائه می‌دهند وقتی معابدشان، نهادهای روحانی‌شان، و پیوندهای دینی‌شان را درهم می‌شکنند و در راستای تغییر دین آن‌ها به «ایمان راستین» جدوجهد می‌کنند. این بیرون موجودات است که بدین ترتیب نابود می‌شود، یعنی عناصری برخوردار از ایمان و عشق، اما خود ایمان و عشق فدا نمی‌شوند. به‌طور کلی، باید تصدیق کرد که یک حیات فرادست حیاتی فرودست را جذب می‌کند و در خود تحلیل می‌برد، درست همان‌طور که بزرگ‌ترین و توسعه‌یافته‌ترین ادیان همچون مسیحیت، اسلام، و بودیسم دین بت‌پرست‌ها را تغییر می‌دهند، و نه برعکس.

با این برداشت از زندگی، آیا لازم است اضافه کنم که چطور می‌توان آگاهی و مرگ را درک کرد؟ من آگاهی، نفس، و روح را پیروزی گذرای عنصری سرمدی می‌خوانم که از رهگذر موهبتی استثنایی به ورای حیطه‌ی مبهم امر بی‌نهایت کوچک می‌رود تا بر جمعیتی از هم‌قطاران که اکنون به اتباعش بدل شده‌اند حکم براند و آن‌ها را برای مدتی کوتاه به قانون خودش که از پیشینیانش به ارث رسیده و کمی توسط او دستخوش جرح و تغییر شده یا مهر شاهانه‌ی او را بر خود دارد مقید کند؛ و مرگ را عزل تدریجی یا ناگهانی، کناره‌گیری ارادی یا اجباری این فاتح روحی می‌خوانم که — مثل داریوش پس از آرپلا و ناپلئون پس از واترلو، شارل پنجم در یوسته، و دیوکلسین در سالونا، [۶۳] اما به نحوی که حتی کامل‌تر از آن‌ها باری دیگر عریان شده باشد — به امر بی‌نهایت کوچک برمی‌گردد، به جایی که در آن زاده شده بود و از آن جا می‌آید، احتمالاً از دست‌رفته، مسلماً نه نامتغیر، و که می‌داند، نه ناآگاه.

پس بدون پیش‌داوری در قبال مسئله بیابید نگوییم زندگی دیگر یا نیستی، بیابید بگوییم نازندگی. نازندگی، به اندازه‌ی ناخود، ضرورتاً به مفهوم نیستی نیست؛ و استدلال‌های برخی فیلسوفان علیه امکان وجود پس از مرگ همان‌قدر باری ندارد که استدلال‌های شکاکان ایدئالیست علیه واقعیت جهان بیرونی. — این که زندگی به نازندگی ارجحیت دارد؛ باز هم هیچ

چیز در اینجا درست و حسابی احراز نشده است. شاید زندگی چیزی جز موعد امتحانات نیست: سختکاری مشق‌هایی مثل مشق بچه‌مدرسه‌ای‌ها که مונادهایی انجام‌شان می‌دهند که با فارغ التحصیلی از این مدرسه‌ی دشوار و مرموز خودشان را از نیاز قبلی‌شان به غلبه‌ی جهانشمول بی‌نیاز می‌یابند. قانع شدم که معدودی از آن‌ها پس از سقوط از سریر مغزی‌شان آرزوی بازگشت به آن را داشتند. آن‌ها پس از بازگشت به وضعیت اصلی‌شان، به استقلال مطلق، قدرت جسمانی‌شان را بدون رنج و بدون امید به بازگشت وامی‌نهند و جاودانه از وضعیتی الوهی بهره می‌برند که در واپسین لحظه‌ی زندگی درونش غرقه گشته بودند، معافیت از همه‌ی شرها و همه‌ی میل‌ها، گرچه نه از همه‌ی عشق‌ها، و قطعیت نگهداشت خیری پنهان و لایزال.

مرگ این‌طور تبیین خواهد شد؛ زندگی این‌طور از رهگذر پالایش میل موجه خواهد شد... اما فرضیه‌پردازی دیگر بس است. خواننده‌ی عزیز، آیا این عیش متافیزیکی را بر من خواهید بخشید؟

۱. [پیش‌نویس به عبارت مشهور نیوتن 'hypotheses non fingo' یا «فرضیه نمی‌سازم» در *تحشیه‌ای عام بر اصول ریاضیات* ارجاع دارد.]
2. [Ludwig Lange (1863-1936), *History of Materialism: And Criticism of its Present Importance*, vol. O, trans. E. C. Thomas, London, Kegan Paul, Trench, Trubner, 1925, p.311]
۳. [Theodor Schwann (۱۸۱۰-۱۸۸۲) یکی از نخستین هواداران اصلی نظریه‌ای بود که براساسش همه‌ی ارگانیزم‌های زنده از سلول‌ها ساخته می‌شوند.]
۴. [این دو جمله در متن به صورت نقل قول مشخص شده‌اند، اما به نظر می‌رسد نه یک نقل قول نعل به نعل بلکه بازگویی مختصر قسمت آخر («نظریه‌ی سلول‌ها») کتاب شوون باشد:
Microscopical researches into the accordance in the structure and growth of animals and plants, trans. H. Smith, London, Sydenham Society, 1847.)]
5. [A. Wurtz, *The Atomic Theory*, trans. F. Cleminshaw, London, Kegan Paul, 1880, pp.265-266.
- تأکید از تارد.]
۶. [نظریه‌ی «اتم سحابی شکل» یا «اتم گردابی» تامسون (J. J. Thomson)، قبل از کشف الکترون، بر این باور بود که اتم متشکل از «گرداب‌ها»ی سحابی‌شکلی ست که در اثر موجودند. در زمان نوشتن *موندشناسی و جامعه‌شناسی*، شناخت اندکی از ساختار درونی اتم وجود داشت.]
۷. [Norman Lockyer (۱۸۳۶-۱۹۲۰)، ستاره‌شناس و پیشگام طیف‌سنجی در ستاره‌شناسی.]
۸. [Marcellin Berthelot (۱۸۲۷-۱۹۰۷). نقل قول تارد یافت نشد.]
۹. [Louis Agassiz (۱۸۰۷-۱۸۷۳)، پارین‌شناس. ارجاع تارد به دفاع آگاسیز از خلقت ویژه — این موضع که خدا انواع جانوری و «نژادها»ی انسانی را به طور مجزا خلق کرده بود — و تثبیت و تغییرناپذیری انواعی که بدین ترتیب خلق شدند.]
۱۰. [آتر، در فیزیک زمانه‌ی تارد، جوهری منتشر در همه‌جاست که به صورت مدیومی برای پخش نور عمل می‌کند.]
۱۱. [تارد در این جا احتمالاً دارد به کار گئورگ کانتور و ریچارد ددکینگ در دهه‌ی ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ در مورد مبانی عدد طبیعی در نظریه‌ی مجموعه‌ها فکر می‌کند.]
۱۲. [Charles Renouvier (۱۸۱۵-۱۹۰۳)، فیلسوف. رونوویه قویاً مفاهیم مقدار نامتناهی و بی‌نهایت کوچک را در مقام مفاهیمی منطقاً متضاد به نقد کشید.]
۱۳. [در متن ۱۸۹۳ ontogenese (فردپیدایش، هستی‌زایی) آمده است؛ در متن ۱۸۹۵ autogenese (خودپیدایش، خودزایی).]
۱۴. [نظریه‌ی تبارنمایی یا بازپیدایی فردپیدایشی که Ernst Haeckel (۱۸۳۴-۱۹۱۹) معروف‌ترین صورت‌بندی‌اش را به منزله‌ی «فردپیدایی بازپیدایی نوع‌پیدایی‌ست» ارائه کرد، بر این باور است که جنین در حال رشد فرگشت گونه را در مقیاس بسیار کوچک «تبارنمایی» می‌کند.]
۱۵. [Edmond Perrier (۱۸۴۴-۱۹۲۱)، جانورشناس. پوریه، بنا بر توصیف تارد، این نظریه را در میان گذاشت که ارگانیزم‌های سطح بالاتر از روی کلونی‌ها یا پیوندها و همکاری بین ارگانیزم‌های کوچک‌تر فرگشت یافتند. ر.ک.
- E. Perrier, *Les Colonies animales et la formation des organisms*, Paris, Masson, 1881.
- متن ۱۸۹۳ از درس‌گفتارهای پوریه در موزه‌ی ملی تاریخ طبیعی پاریس نقل می‌آورد و این پانویس را دارد: «این نظریه‌ی زیست‌شناختی مزیت آن را دارد که از هر لحاظ با نظریه‌ی زبان‌شناختی شکل‌گیری زبان‌ها از طریق جمع‌شدن چند واژه درون یک واژه موافق است.»]

۱۶. [متن ۱۸۹۳ عبارت انگلیسی «فرگشت پرشی» یا فرگشت از طریق جهش‌های ناگهانی را هم دارد].

۱۷. [Antoine Augustin Cournot (۱۸۰۱-۱۸۷۷)، ریاضیدان، اقتصاددان، فیلسوف. ر.ک. *Traité de l'enchaînement des idées fondamentales, section III.8, Oeuvres complètes, Vol. III, N. Bruyère (ed.), Paris, Vrin, 1982, pp.267-277.*]

۱۸. متن ۱۸۹۳ این افزوده را هم دارد: «... همزمان در ذهن دو دانشمند معاصر از نو جوانه زد که هر دو تحول‌گرایان معترف‌اند. با یکی از آن حوادثی که اغلب در تاریخ علم روی می‌دهد، و همواره از پختگی کامل ایده‌ای حکایت دارد که رسیده و مستلزم توجه فوری است، مورد آخر از فرضیه‌های مذکور، که دال، طبیعت‌گرای آمریکایی، در ۱۸۷۷ منتشرش کرد، توسط دوسل لانگشان در ۱۸۷۹ در بخش علمی آکادمی بروکسل به‌عنوان کشف خاص خود او ارائه شده بود.» ایده‌ی موجود در جمله‌ی بعدی به دوسل لانگشان ((Michel-Edmond de Seyls Longchamps (1813-1900)) و در جمله‌ی متعاقبش («یک تحول‌گرای دیگر») به دال (William Healey Dall (۱۸۴۵-۱۹۲۷)) نسبت داده شده است. در مورد فرضیه‌ی پیش‌نگرانه‌ی فرگشت پرشی، ر.ک.

[W. H. Dall (1877), *American Naturalist*, vol. II, no. 3, pp.135-137.]

۱۹. [John Tyndall (۱۸۲۰-۱۸۹۳)، فیزیکدان؛ Ernst Haeckel (۱۸۳۴-۱۹۱۹)، زیست‌شناس و طبیعت‌گرا؛ Hippolyte Taine (۱۸۲۸-۱۸۹۳)، تاریخ‌دان و منتقد ادبی. همه‌شان شکلی از وحدت‌گرایی با جنبه‌ای دوگانه را به بحث گذاشتند که در آن روح و هیولی به‌صورت دو جنبه از یک واقعیت زیرساختی واحد دیده می‌شوند. تیندال، که گاه به‌صورت یک ماتریالیست تمام‌وکمال از او یاد می‌شود، جداً ایده‌ی «یگانگی ازلی نفس و هیولی» را مد نظر قرار داد، طوری که آن‌ها «دو چهره‌ی مخالف دقیقاً یک راز» هستند. ر.ک.

‘Scientific Use of the Imagination’ (1870), in *Fragments of Science*, London, Longmans, Green & Co., 1879, vol. II, pp.101-136, on p.133.

هکل یک‌جور وحدت‌گرایی را پیش گذاشت که «یک جوهر واحد را در عالم بازمی‌شناسد که همزمان خدا و طبیعت است؛ این نظریه جسم و نفس (یا ماده و انرژی) را تفکیک‌ناپذیر می‌داند.» ر.ک. *The Riddle of the Universe*, trans. J. McCabe, London, Watts & Co., 1929, p.16. تاین نهایتاً ذهن و هیولی را به‌صورت «زبانی یکسان که با الفباهای متفاوت نوشته شده» توصیف می‌کند. ر.ک.

[*On Intelligence*, trans. T. D. Haye, London, L. Reeve & Co., 1871, pp.297-8.]

۲۰. [نظریه‌ی باور و میل درمقام کمیت‌های روان‌شناختی به مقاله‌ی قدیمی (۱۸۸۰) تارد برمی‌گردد. ر.ک.]

‘La Croyance et la desir’ in *Essais et melanges sociologiques*.

خصوصاً بنگرید به بخش دوم این متن.]

۲۱. [برای ارجاع به نظریه‌ی کانت در مورد مکان و زمان درمقام «صورت‌های محض شهود» ر.ک. «زیباشناسی استعلایی» در نقل عقل محض.]

۲۲. به زعم لوتز، اگر هیچ چیز روحانی در اتم باشد، باید لذت و درد باشد و نه یک مفهوم؛ من دقیقاً خلافتش را باور دارم. [«اگر هیچ چیز روحانی در اتم جسم مادی وجود داشته باشد، نباید فرض بگیریم که هرگونه تصویری (vorstellung) از موقعیتش در جهان دارد، یا این‌که نیروهایی که اعمال می‌کند با هرگونه کوششی (strebung) همراه می‌شوند؛ در عوض، باید تایید کنیم که فشار یا شوک، اتساع یا انقباضی را که این اتم به‌صورت احساس لذت یا درد متحمل می‌شود به‌نحوی رو به درون ادراک می‌کند.» ر.ک.]

H. Lotze, *Medicinische Psychologie oder Physiologie der Seele*, Leipzig, Weidmann’sche Buchhandlung, 1852, p.134 = *Principes generaux de psychologie physiologique*, trans. A. Penjon, Paris, G. Bailliere & Cie, 1881, p.133.]

۲۳. [برای توضیح مختصری از «روانشناسی سلولی» هکل ر.ک.]

The Riddle of the Universe (1899), trans. J. McCabe, London, Watts & Co., 1929, p.145.

«درست همان‌طور که در کالبدشناسی و فیزیولوژی سلول زنده را «ارگانیزم بنیادین» در نظر می‌گیریم و حیوان یا گیاه چندسلولی را از آن نتیجه می‌گیریم، به همین منوال می‌توانیم «نفس‌سلول» را واحدی روان‌شناختی بدانیم و فعالیت روانی پیچیده‌ی ارگانیزم سطح‌بالتر را نتیجه‌ی فعالیت روانی سلول‌های سازنده‌اش در نظر بگیریم.» ر.ک.

Zellseelen und Seelenzellen, Leipzig, Alfred Kroner Verlag, 1909.]

۲۴. [احتمالاً منظور Benjamin Ball (۱۸۳۳-۸۹۳) روان‌شناس است. نقل قول یافت نشد.]

۲۵. [Eduard von Hartmann (۱۸۴۲-۱۹۰۶)، فیلسوف. آن‌جا که شوپنهاور اندیشه‌اش را بر جدایی اکید اراده و ایده بنیان می‌گذارد، هارتمن این دو را به‌منزله‌ی ابعاد ضمیر ناآگاه شناسایی می‌کند.]

۲۶. [George James Almann (۱۸۱۲-۱۸۹۸)، گیاه‌شناس و جانورشناس. نقل قول یافت نشد.]

۲۷. [Alfred Espinas (۱۸۴۴-۱۹۲۲)، جامعه‌شناس. برای ارجاع تارد ر.ک.]

Des Societes animales [Animal Societies], Paris, G. Bailliere, 1877.

در واقع، نگاه خود اسپیناس در قبال گستره‌ی هوش در حشرات اجتماعی بیش‌تر از آن‌چه خود متن ممکن است پیشنهاد دهد به رویکرد تارد قرابت دارد.]

۲۸. [William Spottiswoode (۱۸۲۵-۱۸۸۳)، ریاضیدان و فیزیکدان. نقل قول یافت نشد.]

۲۹. [ر.ک. بخش ۴.]

۳۰. [به زعم لاپلاس، و با استفاده از عبارت خود او، سیال گرانشی پی در پی پخش می‌شود، اما با سرعتی حداقل یک میلیون بار سریع‌تر از نور. او در جایی می‌گوید ۵۰ میلیون بار و در جایی دیگر ۱۰۰ میلیون بار.]

۳۱. [بنگرید به یادداشت ۲۷.]

۳۲. [Herbert Spencer (۱۸۲۰-۱۹۳۰)، فیلسوف. ر.ک.]

‘The Social Organism’ (1860), in *Essays: Scientific, Political and Speculative*, London, Williams and Norgate, 1868, vol. I, pp.384-428.]

۳۳. [در مورد پوریه، بنگرید به یادداشت ۱۵. این نقل قول یافت نشد. (تارد احتمالاً متن را با تعبیر خودش بازگو می‌کند به جای این‌که دقیقاً نقل بیاورد.)]

۳۴. [ر.ک. یادداشت ۱۷. ر.ک.]

Cournot, *Traite*, section IV.I (ed. cited pp.296-311).]

۳۵. [ر.ک.]

J. S. Mill, ‘Of the Stationary State’, *Principles of Political Economy*, vol. II, book IV, ch. 6, 5th ed., London, Parker, Son & Bourn, 1862, pp.320-326.]

۳۶. [پاسخ‌های اسپنسر و اسپیناس واقعاً شباهت زیادی به هم دارند، و در ابتدا این پنداشت را که ریخت‌های اندامگان ضرورتاً خوب تعریف شده‌اند و متقارن‌اند به پرسش می‌کشند. ر.ک.]

Spencer, ‘The Social Organism’, edition cited, pp. 393-394; Espinas, *Les Societes animales*, pp.216-217.]

۳۷. اگر فقط یک مثال نقل بیاورم، M C Vogt (در کنگره‌ی ملی‌گرایان سوئیس در ۱۸۷۹، با صحبت از *Archaeoptreyx macroura*، رابط میانی بین خزندگان و پرندگان) می‌گوید: به باورم اثبات کرده‌ام که انطباق با پرواز [در خزندگان در فرایند تبدیل شدن به پرندگان] از خارج به داخل، از پوست به اسکلت عمل می‌کند و اسکت می‌تواند کاملاً دست‌نخورده بماند... درحالی‌که پوست دیگر در حال رشد و گسترش پرهاست.»

۳۸. [plastidule در نظریه‌ی هکل مولکول پایه‌ای پروتوپلاسم است که ارگانیزم‌های سلولی از روی آن ساخته می‌شوند.]

39. [Herbert Spencer, *First Principles*, 5th ed., London, Williams & Norgate, 1887, ch. 13, pp.401-430.]

۴۰. [استفاده از لفظ «رویش» (végétation) به معنای نمو یا رشد امروزه کم‌تر از زمانه‌ی تارد در هر دو انگلیسی و فرانسوی رایج است.]

۴۱. [غباری که منظومه‌ی شمسی از روی آن در هم ادغام و یکی شد.]

۴۲. [Charles Lyell (۱۷۹۷-۱۸۷۵)، زمین‌شناس. «همدیس‌گرایی» لایل بر همانندی قوانین زمین‌شناختی اساسی و فرایندهایی از گذشته‌ی دور تا امروز تأکید کرد.]

۴۳. [تارد احتمالاً کیهان‌شناسی ارسطویی را در ذهن دارد که در آن افلاک و رای ماه از عنصری پنجم (اتر) ساخته می‌شوند، عنصری که در جهان پایین ماه یافت نمی‌شود و برخلاف چهار عنصر بنیادین زمینی مؤید هیچ تغییری مگر حرکت موضعی نیست.]

۴۴. [Christian Gottfried Ehrenberg (۱۷۹۵-۱۸۷۶)، طبیعت‌گرا.]

۴۵. [در متن ۱۸۹۳ se forge و در متن ۱۸۹۵ se forme (شکل می‌گیرد) آمده است.]

۴۶. اصلاً نمی‌خواهم همه‌اش را بر این سطح یکسان قرار دهم. از بین سایر تفاوت‌ها، می‌توان امیدها یا رویاهای حیات یک تمدن کمال‌یافته را در خود داشت وقتی همگان شعر و فلسفه‌ی مختص خود را خواهند داشت، اما نمی‌توان یک زندگی را متصور شد که در آن همگان کشف بزرگ مختص خودشان، جایزه‌ی بزرگ‌شان در لاتاری، یا نقش سیاسی یا نظامی خودشان را داشته باشند.

۴۷. [William Crookes (۱۸۳۲-۱۹۱۹)، شیمیدان و فیزیکدان. در مورد این یافته رک. W. Crookes (1879), 'On the illumination of lines of molecular pressure, and the trajectory of molecules', *Philosophical Transactions of the Royal Society of London*, no. 175, pp.135-164.]

وضعیت «فراگازی» یا «ماده‌ی تابان» به ماده در حالت ترقیق بی‌اندازه یا کاهش بی‌اندازه‌ی چگالی ارجاع دارد، وضعیتی که در آن هر مولکول «می‌تواند از جنبش‌ها یا قوانین خاص خودش بدون تداخل تبعیت کند»، و می‌تواند به‌صورت منفرد و نه جزئی از یک «مجموعه» دیده شود. رک.

W. Crookes (1880), 'On a fourth state of matter', *Proceedings of the Royal Society of London*, no. 30, pp.469-472.]

۴۸. [James Clerk Maxwell (۱۸۳۱-۱۸۷۹)، فیزیکدان. ارجاع به توصیف آماری‌اش از جنبش شناسی گاز (توزیع ماکسول-بولتزمن) است.]

۴۹. [نقل‌قول یافت نشد.]

۵۰. [از کروکس، نقل‌قول یافت نشد.]

۵۱. [Pierre-Simon Laplace (۱۷۴۹-۱۸۲۷)، ریاضیدان و ستاره‌شناس، در گسترش نظریه‌ی مکانیکی ثبات منظومه‌ی شمسی راهگشا بود. پیشبینی Urbain Le Verrier (۱۸۱۱-۱۸۷۷) از سیاره‌ی نپتون در ۱۸۴۶ و کشف متعاقبش از طریق رویت تأیید بیش‌تر مدل لاپلاس را با خود به همراه داشت.]

۵۲. در جوامع مترقی، به‌طور فزاینده‌ای این هم‌وطن‌ها و نیاکان انسان‌ها هستند که مورد تقلید قرار می‌گیرند، و در جوامع ایستا، برعکس این. اما هم‌پیوندکردن همواره و همه‌جا یعنی همگون‌کردن، یعنی تقلیدکردن.

۵۳. می‌گوییم دور از ما، نه تنها با فاصله‌ای سنجش‌ناپذیر بین کوچکی آن‌ها و بزرگی نسبی ما، و، برعکس، بین جاودانگی مشهود نسبی آن‌ها و مدت زمان اندک ما (یک مغایرت بسیار عجیب و احتمالاً خیالی) بلکه با ناهمگنی ژرف طبیعت درونی آن‌ها و ما.

۵۴. [Adolphe Wurtz (۱۸۱۷-۱۸۸۴). نقل‌قول یافت نشد.]

۵۵. [در منطق هگل، «محای» (Verschwinden/disappearance) وجود در عدم و برعکسش «صیورت» (Werden/becoming) را به بار می‌آورد. رک.

Science of Logic, vol. I, book I, sec I, ch I.C.I, 'Unity of Being and 'Nothing'.]

۵۶. [مفهوم تارد از «دارایی» (propriété/property) تعمداً بین معنای «تعلقات کالایی» و معنای «مشخصه»، «خصلت‌نما»، یا «کیفیت» در نوسان است. لفظ «دارنده» یا مالک (propriétaire/proprietor) در هر دو فرانسوی و انگلیسی معیار برای شخصی به کار می‌رود که در معنای اول واجد دارایی یا مالکیت است، اما نه در معنای دوم. در فلسفه‌ی تحلیلی انگلیسی‌زبان، «instance» گاهی برای توصیف موجودیتی به کار می‌رود که واجد دارایی در معنای دوم یا به صورت مشخصه‌ها است (که یعنی «نمونه‌ای از یک مشخصه ارائه می‌دهد»)، اما این هم یک هستی‌شناسی ضمنی از دارایی‌ها را با خود دارد که با هستی‌شناسی تارد تطابق ندارد؛ در نتیجه، لفظ «دارنده» حفظ شده است.]

۵۷. [«انطباق» ارجاع دارد به مفهوم داروین از فرایندی که از طریقتش یک جمعیت به وسیله‌ی انتخاب طبیعی بهتر با محیطش سازگار می‌شود. هربرت اسپنسر ایده‌ی داروین را با فهم انطباق در مقام فرایند «مطابقت» (همخوانی و سازگاری) فزاینده بین ارگانیزم و محیطش گسترش داد.]

۵۸. [تارد از لفظ «چسبندگی» (adhérence/adhesion) استفاده می‌کند، اما ظاهراً مفهوم کلی تر «پیوند» (bonding) را در ذهن دارد.]

۵۹. [اپیکور باور داشت که اتم‌ها از انواعی متمایزند، اما مثل چهار عنصر بنیادین امپدوکلس (خاک، باد، آتش، و آب) به طور مشخص از هم متفاوت نشده‌اند. به اعتقاد لایبنیتس هر موند یا عنصر باید به طور کیفی از هر موند یا عنصر دیگر متمایز باشد (موندشناسی، بند ۸-۹)، و این را همچون استدلالی علیه اتمیسم اپیکوری می‌دید.]

۶۰. [تاریخدانان فرمانروایی فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه (۱۲۸۵-۱۳۱۴) را به صورت دوره‌ی انتقال از یک شکل کاریزماتیک به یک شکل بروکراتیک تر و مدرن حکمرانی موناشرشیک دانسته‌اند. او سرکوب شوالیه‌های معبد را در ۱۳۰۷ به راه انداخت و حکم حکومتی را در ۱۳۱۲ منحل کرد.]

۶۱. [تارد این طرح سه گانه از شکل‌های تکرار را مفصلاً در *قوانین تقلید* (Les Lois de l'imitation) بسط می‌دهد.]

62. J. S. Mill, *Principles of Political Economy*, IV.I, vol. II, 5th ed., London, Parker, Son & Bourn 1862, p.261, §2.]

۶۳. [آخرین شکست‌ها و کناره‌گیری‌های حکمرانان امپراتوری‌های بزرگ: داریوش سوم در پارس از اسکندر در آربلا (۳۳۱ پیش از میلاد) و ناپلئون از نیروهای بریتانیایی و پروسی در واترلو (۱۸۱۵) شکست خورده بودند؛ شارل پنجم، امپراتور روم، پس از کناره‌گیری‌اش به صومعه‌ی یوسته در استرمادورا (۶۵۵۱) پناه برد، و دیوکلسین، دیگر امپراتور روم، به قصرش نزدیک سالونا در دالماسی کرواسی کنونی، کناره گرفت.]

واژه‌نامه

adaptation	انطباق	invention	اختراع، ابداع
impression	انطباع، حس‌یافت	atomicity	اتمیت
flexibility	انعطاف‌پذیری	effect	اثر، معلول
denial	انکار	association	اجتماع، پیوند، همکاری
notion	انگاره	social	اجتماعی
faith	ایمان	feeling	احساس
recapitulation	بازپیدایی، تبارنمایی	dissidence	اختلاف
histology	بافت‌شناسی	perception	ادراک
regular	باقاعده، منظم	automaton	آدم‌ماشینی
belief	باور	volition	اراده، اراده‌ی آزاد
extra-social	برون-اجتماعی	will	اراده، خواست
simplicity	بساطت	arrangement	آرایش
closed	بسته	vibration	ارتعاش
tiny	بسیار ریز	induction	استقرا
simple	بسیط	deduction	استنتاج
of itself	به‌نفسه	اشاعه، پخش‌وانتشار، شیوع، تکثیر	
exterior	بیرون	propagation	اشتیاق، اشتیاق‌وافر، کشش شدید
external	بیرونی	avidity	اصل حیاتی
hermetic	بی‌منفذ	principle vital	اکتساب
infinitesimal	بی‌نهایت کوچک	aquisition	آگاهی
stable	پایدار	consciousness	امحاً، ناپدیددی
phenomenon	پدیده	disappearance	امر بزرگ
leap	پرش	large the	امر کوچک
complexity	پیچیدگی	the small	امر متنه‌ی، امر کرانمند
prejudice	پیش‌داوری	the finite	امر نامتنه‌ی، امر بی‌کران، بی‌نهایت
continuity	پیوستگی	the infinite	امر یکنواخت
affirmation	تأیید، آری‌گویی	the monotonous	امکان
contrast	تباين	possibility	انباشت
conversion	تبدیل، قلب	accumulation	انتخاب طبیعی
decomposition	تجزیه	natural selection	انتزاع
manifestation	تجلی	abstraction	انتظام هم‌آهنگ، تناسب، هماهنگی
realization	تحقق	co-ordination	انتقال
transformist	تحول‌گرا	transition	انسان‌ریخت‌گرایی
appropriation	تخصیص	anthropomorphism	انضباط
imagination	تخیل	discipline	
combination	ترکیب		

حسیت، حسانیت، احساس sensation
 خارج outside
 خصلت‌نما characteristic
 خود self/moi/ego
 خودانگیخته، خودجوش spontaneous
 خودمختار، خودآیین autonomous
 خودمدار solipsistic
 کشش اتمی affinity
 دارایی، مشخصه، مایملک property
 دارنده، مالک proprietor
 داشتن، تملک having
 داوری judgement
 درون‌اجتماعی intra-social
 درونی interior
 دگرگشت، دگرگونی، ترادیدی، تبدیل، تحول transformation
 دلیل reason
 دوطرفه bilateral
 ذات، ماهیت essence
 ذهن mind
 ذهنی، دماغی mental
 رابطه، نسبت relation
 راه‌اندازی، فعال‌سازی actuation
 روان psyche
 روان‌ریخت‌گرایی psychomorphism
 روح‌باوری spiritualism
 روحی، روحانی spiritual
 روند procedure
 زایش generation
 ساخت construction
 سرمدی، جاودانه، ابدی eternal
 سازگاری conformity
 سازماندهی organization
 سرایت contagion
 سنخ، جنس، تیپ، شکل type
 شباهت similarity
 شدن، صیورت becoming
 شروط، شرایط conditions
 شکل‌گیری، صورت‌بندی، شکل formation
 شمول inclusion

تابش، تشعشع radiation
 عقل intellect
 تعلقات belongings
 تغییر variation
 تغییرپذیر variable
 تفاوت difference
 تفرد indiviuation
 تقابل opposition
 تقارن symmetry
 تقسیم‌ناپذیر indivisible
 تقلید imitation
 تحویل، تقلیل، فروکاست reduction
 تکرار repetition
 تمامیت totality
 تمایز distinction
 تمایل، گرایش tendency
 تناقض contradiction
 تنوع‌یابی diversification
 توزیع distribution
 جابه‌جایی displacement
 جامعه society
 جامعه‌پذیری، معاشرت sociable
 جانور ذره‌بینی animalcule
 جایابی، موضع‌گیری، تمکن localization
 همگون کردن، جذب و همسان کردن
 assimilation
 جرح و تغییر، تحول، تغییر modification
 جزء part
 جهان world
 جهان‌شمول، عالم‌گیر، کلی universal
 جهت، جهت‌گیری direction
 جهش، تحول جهشی mutation
 جوهر، ماده substance
 چسبیدگی، اتصال cohesion
 چندریخت‌گرایی polymorphism
 حالت mode
 حالت، وضعیت state
 حد limit
 حدس و گمان conjecture
 حرکت، جنبش movement
 حسی sensory

quantification	کمیت‌سنجی، اندازه‌گیری	passion	شور
quality	کیفیت	attribute	صفت
cosmogony	کیهان‌زایی	form	صورت، شکل
development	گسترش، رشد، توسعه	term	ضابطه
species	گونه، نوع	anti-social	ضدا اجتماعی
diversity	گونه‌گونی، تنوع	necessary	ضروری
matter	ماده، هیولی	nature	طبیعت، ماهیت
raw material	ماده‌ی خام، مصالح	universe	جهان، عالم
possessor	مالک	general	عام، کلی
possession	مالکیت، تملک	agent	عامل
possessed	مایملک	nothingness	عدم
belong	متعلق	non-etre / nonbeing	عدم، نیستی
distinct	متمايز	reason	عقل
مجموعه، هر کل جمع و توده‌شده		rational	عقلانی
aggregate		cause	علت
product	محصول، ثمره	element	عنصر
/ medium universal	محیط جهانشمول	instinct	غریزه
milieu universel		impersonal	غیرشخصی
composite	مرکب	process	فرایند
concept	مفهوم	individual	فرد
comparision	مقایسه	ontogenesis	فردپیدایی، هستی‌زایی
scale	مقیاس	hypothesis	فرضیه
possible	ممکن	evolution	فرگشت، تکامل
existent	موجود	فصل، افتراق، تفاوت‌گذاری	
entity	موجودیت	differentiation	
position	موضع، جایگاه	innate	فطری
positioning	موضع‌یابی	فعل بودن/هستن، افعال وجودی	verb to
monad	موناد	Be	
desire	میل	فعل داشتن، افعال تملک	verb to Have
unconscious	ناآگاه، ناخودآگاه	فی‌نفسه	in itself
instability	ناپایداری، بی‌ثباتی	قاعده‌مندی، بسامان	regularity
discontinuity	ناپیوستگی	قصد	intention
non-ego	ناخود	قطعیت	certainty
unknown	ناشناخته	قیاس، تشابه	analogy
dissimilarity	نامشابهت	کارایی، کارکرد	functioning
discordant	ناهماهنگ، ناهمساز	کاربرد، کاربست	application
heterogeneous	نامتجانس، ناهمگن	کثرت	multiplicity
genius	نبوغ	کل	whole
function	نقش، کارکرد	کمال	perfection
result	نتیجه، ثمره	کمون	virtuality
unknowable	نشناختنی	کمیت، مقدار	quantity

correlative همبسته
leveling هم‌سطح کردن
accord هماهنگی، همسازی
homogeneous متجانس، همگن
appetite میل
intelligence هوش
existence وجود
unity وحدت
monism وحدت‌گرایی
character ویژگی، خصلت
uniformity یکدستی، یکرختی
unilateral یک‌طرفه
union یگانگی، اتحاد

order نظم، مرتبه
soul نفس، جان
negation نفی
appearance نمود
phylogenesis نوع‌پیدایی
genre نوع، جنس
generic نوعی
force نیرو، قوه
being وجود، هستی
identity همانندی، این‌همانی، هویت
preestablished هماهنگی پیشین‌بنیاد
harmony هماهنگی
harmony هارمونی